تفسیر موضوعیالمیزان

-----------------------------------------------------------------

ویرایش 77 کتاب جیبی از معارف قرآن در المیزان

**کتاب هفتادم**

**گفتارهای علامه طباطبائی در**

**روش اسلام در اداره جامعه**

تألیف: سید مهدی امین

(تجدید نظر: 1394)

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بسيار مى‏شود كه مردم، عملى را كه مى‏كنند و يا مى‏خواهند آغاز آن كنند، عمل خود را با نام عزيزى و يا بزرگى آغاز مى‏كنند، تا به اين وسيله مبارك و پر اثر شود و نيز آبرويى و احترامى به خود بگيرد و يا حداقل باعث شود كه هر وقت نام آن عمل و يا يـاد آن بـه ميـان مى‏آيـد، به ياد آن عـزيز نيـز بيـفتنـد.

اين معنا در كلام خداى‏تعالى نيز جريان يافته، خداى‏تعالى كلام خود را به نام خود كه عزيزترين نام است آغاز كرده، تا آن چه كه در كلامش هست نشان او را داشته باشد و مرتبط با نام او باشد و نيز ادبى باشد تا بندگان خود را به آن ادب مؤدب كند و بياموزد تا در اعمال و افعال و گفتارهايش اين ادب را رعايت و آن را با نام وى آغاز نموده، نشان وى را بدان بزند، تا عملش خدايى شده، صفات اعمال خدا را داشته باشد و مقصود اصلى از آن اعمال، خدا و رضاى او باشد و در نتيجه باطل و هالك و ناقص و ناتمام نماند، چون به نام خدايى آغاز شده كه هلاك و بطلان در او راه ندارد(1) ... و

**« من به نام خدا آغاز مى‏كنم! »**

1- الـميزان ج 1، ص 26

**فهرست مطالب**

**موضـوع :      صفحـه :**

**مقدمـه مــــؤلــــف 5**

**بخش اول: گفتارهای علامه طباطبائی درباره روش اسلام در اداره جامعه**

پیش گفتار 7

**فصل اول : جامعه و مدیریت آن 8**

**گفتارى پيرامون : جامعه، و مدیریت جامعه از نظر قرآن**

1. **انسان و اجتماع**
2. **انسان و رشد او در اجتماع**
3. **اسلام و عنايتش به امر اجتماع**
4. **رابطه بین فرد و اجتماع در اسلام**
5. **آيا سنت اجتماعى اسلام ضمانت بقا و اجرا دارد؟**
6. **اجتماع اسلامى به چه چيز تكون يافته و زندگى مى‏كند؟**
7. **آزادی و حريت در اسلام به چه معنا است؟**
8. **در مجتمع اسلامى راه بسوى تحول و تكامل چيست ؟**
9. **آيا احكام و شرايع اسلام مى‏تواند انسان عصر حاضر را به سعادتش برساند ؟**
10. **رهبریت جامعه اسلامى و روش اداره جامعه ؟**
11. **حد و مرز كشور اسلامى: اسلام اجتماع را بر اساس عقیده بنا نهاده!**
12. **اسلام تمامى شؤونش اجتماعى است !**
13. **سرانجام دين حق بر همه دنيا غالب خواهد شد!**

**فصل دوم : اجنماع و ایمان 59**

**گفتارى در معناى تاثير ايمان در اجتماع**

**تهدید ها و خطرات جامعه اسلامی**

**توضیحی در اهمیت موضوع**

**خطرات دوستی با دشمنان دین**

**فصل سوم : خطرات جامعه اسلامی 62**

**تهدیدها و خطرات جامعه اسلامی**

**خطرات دوستی با دشمنان دین**

**خطرات اجتماعی ناشی از اختلاط روحی با دشمنان دین**

**فصل چهارم : آزادی و حدود آن 72**

**مقدمه تفسیری بر موضوع: آزادی های انسان و محدودیت های اجتماعی**

**گفتاری در: آزادی های انسان و محدودیت های اجتماعی**

**فصل پنجم : مستضعفین جامعه 80**

**مقدمه تفسیری بر: وظیفه مسلمین در نجات مستضعفین جامعه**

**گفتارى كوتاه پيرامون مساله: استضعاف و مسئله غيرت و تعصب**

**گفتاری در معناى مستضعف**

**فصل ششم : برادری در جامعه اسلامی 86**

**گفتارى در معناى: اخوت و برادری در جامعه اسلامی**

**فصل هفتم : نفاق در جامعه اسلامی 89**

 **گفتارى پيرامون: مساله نفاق در جامعه اسلامی**

**نمونه ای از خیزش و حرکت نفاق در جامعه اولیه اسلام**

**فصل هشتم : حقوق زن در اسلام 95**

**مقدمه تفسیری بر : موقعیت اجتماعی و حقوق زن در اسلام**

**بحث علمى درباره: موقعیت اجتماعی و حقوق زن در اسلام و سایر جوامع**

**1- زندگى زن در ملت‏ هاى عقب مانده**

**2- زندگى زن در ملت های متمدن قبل از اسلام**

**3- زن در ميان كلدانيان، آشوريان، روميان و يونانيان قديم**

**4- وضع زن در عرب محيط زندگى عرب( محيط نزول قرآن)**

**5- اسلام چه تحولى در امر زن پديد آورد ؟**

**6- هويت زن در اسلام**

**7- موقعيت و ارزش اجتماعى زن در اسلام**

**8- آزادى زن در تمدن غرب**

**تحلیل روایتی درباره: نقش زن در جامعه اسلامی**

**مقدمه مؤلف**

اِنَّــهُ لَقُـرْآنٌ كَـــريــمٌ **« اين قـــــــــرآنـى اســت كــريـــــــــــم! »**

فـى كِتــابٍ مَكْنُـــــونٍ **« در كتــــــــابـــــــى مكنـــــــــــــــــــــــون! »**

لا يَمَسُّــهُ اِلاَّ **الْمُطَهَّـــروُنَ « كه جز دست پــاكــان و فهـم خاصان بدان نرسد! »**

 **(77 ـ 79/ واقعه)**

**اين كتاب به منزله يك «كتاب مرجع» يا فرهنگ معارف قرآن است**

**كه از «تفسير الميزان» انتخـاب و تلخيـص و بر حسب موضوع، طبقه‏بندى شده است.**

 در یک « طبقه بندی کلی» از موضوعات قرآن كريم در تفسیر المیزان قريب 77 عنوان انتخاب شد که هر يك یا چند موضوع، عنوانی براى تهيه يك كتاب در نظر گرفته شد. هر كتاب در داخل خود به چندين فصل يا عنوان فرعى تقسيم گرديد. هرفصل نيز به سرفصل‏هايى تقسيم شد. در اين سرفصل‏ها، آيات و مفاهيم قرآنى از متن تفسيـر الميــزان انتخــاب و پس از تلخيص، به روال منطقى طبقه‏بندى و درج گرديد، به طورى كه خواننده جوان و محقق ما با مطالعه اين مطالب كوتاه وارد جهان شگفت‏انگيز آيات و معارف قرآن عظيم گردد.

 تعدادی از این مجلدات هم گفتارهای مربوط به همین موضوعات و همچنین تحقیقاتی است که علامه طباطبائی رضوان الله علیه درباره اهداف آیات و سوره های قرآن کریم به عمل آورده است. آخرین مجلد منتخبی خلاصه از 21 جلد قبلی است.

 در نظر گرفته شد این مجلدات بر اساس سلیقه خوانندگان در شکل ها و قطع های مختلف آماده شود. در قطع وزیری تعداد این مجلدات به 22 رسید. در قطع جیبی نیز چند بخش از هر کتاب اصلی، عنوان یک کتاب در نظر گرفته شد و در نتیجه به 77 جلد رسید.

 کتاب حاضر یکی از 77 جلد جیبی است که برای احتراز از تکرار، مقدمه ها و فهرست عناوین موجود در کتاب اصلی، در آن تکرار نشده است.

 ... و همه توفیقاتی که از جانب حق تعالی برای تألیف این کتاب به بنده خود داده شده، ثواب و توشه راهی است که روح پاک و مقدس علامه طباطبائی بزرگوار به امت اسلام در سراسر جهان پخش کرده است. روحش با فاتحه ای از صمیم دل همه مان شاد باد!

 و نیز... همسر مهربانم که در آخر این سالها روحش به مهمانی خدا رفت، سال های طولانی یار راه متحمل من بود... سائل فاتحه و یاسین است!

**سید مهدی ( حبیبی) امین**

بخش اول

**گفتارهای علامه طباطبائی درباره**

**روش اسلام در اداره جامعه**

# پیش گفتار

کسانی که با المیزان الفت دارند، می دانند که علامه بزرگوار علاوه بر آن که در متن تفسیر آیات قرآن کریم مباحثی مفصل برای روشن شدن مطالب دارد، به طور جداگانه نیز در پایان تفسیر برخی از آیات، گفتارهای فلسفی، علمی، اخلاقی، اجتماعی، قرآنی و... بیان فرموده که خود منابع عظیمی از دانش و معارف اسلامی هستند.

این گفتارها تحت 15 عنوان در 4 جلد بر اساس موضوع آیات طبقه بندی شد **(جلدهای 17 و 18 و 19 و20 معارف قرآن در المیزان،)** و به منظور ارتباط گفتارها با آیات مورد نظر، در برخی از آنها، مختصری از تفسیر آیات تحت عنــوان « مقدمه تفسیری بر موضوع، » اضافه گردید. گفتارها و مباحثی که در مجلدات قبلی خلاصه و بطور پراکنده آمده بود در اینجا بطور مفصل و متمرکز تکرار شد.

در هر موضوع، آنجا که در متن تفسیر برای روشن شدن مطلب، بحث قابل توجهی به عمل آمده، ولی عنوان گفتار جداگانه به آن داده نشده، در این مجموعه گنجانده شد. در انتخاب ها نیز، اصل اختصار رعایت گردید.

فصل اول

 جامعه و مدیریت آن

**گفتارى پيرامون :**

# جامعه، و مدیریت جامعه از نظر قرآن

**« يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اصبرُوا وَ صابِرُوا وَ رَابِطوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ‏!»**

**« اى اهل ايمان در كار دين صبور باشيد و يكديگر را به صبر و مقاومت سفارش كنيد و مهيا و مراقب كار دشمن بوده و خدا ترس باشيد، باشد كه پيروز و رستگار گرديد!»**

 **( 200/آل عمران)**

**مصابره** عبارت است از اينكه جمعيتى به اتفاق يكديگر اذيت‏ها را تحمل كنند و هر يك صبر خود را به صبر ديگرى تكيه دهد و در نتيجه بركاتى كه در صفت صبر هست دست به دست هم دهد و تاثير صبر بيشتر گردد و اين معنا امرى است كه هم در فرد( اگر نسبت به حال شخصى او در نظر گرفته شود،) محسوس است و هم در اجتماع( اگر نسبت به حال اجتماع و تعاون او در نظر گرفته شود،) چون باعث مى‏شود كه تك تك افراد نيروى يكديگر را به هم وصل كنند و همه نيروها يكى شود!

**و رابطوا** مرابطه از نظر معنا اعم از مصابره است ، چون مصابره عبارت بود از وصل كردن نيروى مقاومت افراد جامعه در برابر شدائد و مرابطه عبارت است از همين وصل كردن نيروها ، اما نه تنها نيروى مقاومت در برابر شدائد ، بلكه همه نيروها و كارها، در جميع شؤون زندگى دينى ، چه در حال شدت و چه در حال رخا و خوشى.

چون مراد از **مرابطه** اين است كه جامعه به سعادت حقيقى دنيا و آخرت خود برسد - و اگر مرابطه نباشد گو اينكه صبر من و تو ، به تنهائى و علم من و تو به تنهائى و هر فضيلت ديگر افراد ، به تنهائى سعادت آور هست ، ولى بعضى از سعادت را تامين مى‏كند و بعضى از سعادت ، سعادت حقيقى نيست - به همين جهت دنبال سه جمله:« اصبروا و صابروا و رابطوا! » اضافه كرد:« و اتقوا الله لعلكم تفلحون!» كه البته منظور از اين فلاح هم فلاح تام حقيقى است!

## 1- انسان و اجتماع

انسان در ميان تمامى جانداران موجودى است كه بايد اجتماعى زندگى كند و اين مطلب احتياج به بحث زياد ندارند ، چرا كه فطرت تمامى افراد انسان چنين است يعنى فطرت تمام انسانها اين معنا را درك مى‏كند و تا آنجا هم كه تاريخ نشان داده هر جا بشر بوده اجتماعى زندگى مى‏كرده و آثار باستانى هم( كه از زندگى قديمى‏ترين بشر آثارى بدست آورده،) اين مطلب را ثابت مى‏كند .

قرآن كريم هم با بهترين بيان در آياتى بسيار از اين حقيقت خبر داده ، از قبيل آيه:

« يا ايها الناس انا خلقناكم من ذكر و انثى و جعلناكم شعوبا و قبائل لتعارفوا!» (13/حجرات) و آيه:

« نحن قسمنا بينهم معيشتهم فى الحيوة الدنيا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات، ليتخذ بعضهم بعضا سخريا !» (32/زخرف)و آيه:

« بعضكم من بعض!»(195/ال عمران) و آيه:

« و هو الذى خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا !»(54/فرقان)

و آياتى ديگر كه خواننده عزيز براى درك هر يك از اين آيات و نحوه دلالتشان لازم است به تفسير يك يك آنها در تفسیر المیزان مراجعه كند .

## 2- انسان و رشد او در اجتماع

اجتماع انسانى مانند ساير خواص روحى انسان و آنچه كه مربوط به او است از روز آغاز پيدايش بصورت كامل تكون نيافته تا كسى خيال كند كه اجتماع نمو و تكامل نمى‏پذيرد ، نه در كمالات مادى و نه در كمالات معنوى بلكه اجتماعى شدن انسان هم مانند ساير امور روحى و ادراكيش دوش به دوش آنها تكامل پذيرفته ، هر چه كمالات مادى و معنويش بيشتر شده ، اجتماعش نيز سامان بيشترى به خود گرفته است و مسلما انتظار نمى‏رود كه اين يك خصوصيت از ميان همه خصوصيات و خواص انسانيت مستثنا باشد ، يعنى خصوص اجتماعى بودنش از همان اول پيدايشش بطور كامل تحقق يافته باشد و اجتماع امروزيش با اجتماع روز اول خلقتش هيچ فرق نكرده باشد ، بلكه اين خصيصه انسان مانند ساير خصائصش كه بنحوى با نيروى علم و اراده او ارتباط دارند ، تدريجا بسوى كمال در حركت بوده و كم كم در انسان تكامل يافته است .

و آنچه بعد از دقت و تامل در حال اين نوع از موجودات يعنى انسان روشن مى‏شود اين است كه اولين اجتماع و گردهم‏آئى كه در بشر پيدا شده گردهم‏آئى منزلى از راه ازدواج بوده ، چون عامل آن يك عامل طبيعى بوده است كه همان جهاز تناسلى( كه زن و مرد هر كدام جهاز تناسلى مخصوص به خود را دارند،) است ، و اين خود قوى‏ترين عامل است براى اينكه بشر را به اجتماع خانوادگى وادار نمايد زيرا معلوم است كه اين دو دستگاه هر يك بدون ديگرى بكار نمى‏افتد ، به خلاف مثلا جهاز هاضمه كه اگر فرض كنيم در محلى و زمانى يك فرد انسان تك و تنها باشد ، مى‏تواند با جويدن برگ و ميوه درختان تغذى كند ولى نمى‏تواند به تنهائى فرزندى از خود منشعب سازد و همچنين دستگاه‏هاى ديگرى كه در بدن انسان تعبيه شده ، براى بكار افتادنش نيازى به انسانهاى ديگر ندارد و تنها جهاز تناسلى است كه بايد در بين دو نفر مشتركا بكار بيفتد ، دو نفر از جنس مخالف( يعنى يك مرد و يك زن!»

بعد از تشكيل اجتماع كوچك يعنى خانواده ، يك مشخصه ديگر بشرى خودنمائى كرد ، كه ما در مباحث مربوطه در تفسیر المیزان آن مشخصه را استخدام ناميديم ، يعنى اينكه هر انسانى بخواهد به وسيله انسانى و يا انسانهائى ديگر حوائج خود را بر آورد و سلطه خود را گسترش دهد ، آنگاه برايش ممكن است كه اراده خود را بر آن انسانها تحميل كند تا هر چه او مى‏خواهد آنها بكنند و رفته رفته اين خصيصه به صورت رياست جلوه كرد ، رياست در منزل ، رياست در فاميل، رياست در قبيله ، رياست در امت .

اين هم طبيعى است كه رياست در بين چند انسان نصيب آن كسى مى‏شده كه از سايرين قوى‏تر و شجاع‏تر بوده و همچنين مال و اولاد بيشترى داشته و همچنين نسبت به فنون حكومت و سياست آگاه‏تر بوده و آغاز ظهور بت‏پرستى هم همين جا است يعنى پرستش و خضوع انسانها در برابر يك انسان از همين جا شروع شد تا در آخر براى خود دينى مستقل گرديد.

مشخصه اجتماع به تمام انواعش چه اجتماع خانوادگى و چه غير آن ، هر چند كه هيچگاه در اين ادوار بشرى از بشر جدا نبوده ، حتى برهه‏اى از زمان هم سراغ نداريم كه انسان ، فردى زندگى كرده باشد ، و ليكن اين نيز بوده كه انسان اين رقم زندگى را از زندگى فردى انتخاب نكرده و براى انتخاب آن بطور تفصيل مصلحت‏ها و خوبيهاى آن را نسنجيده ، بلكه( همانطور كه قبلا گفته شد ضرورت وجود دستگاه تناسلى ، او را براى اولين بار به ازدواج ، يعنى اولين قدم در تشكيل اجتماع واداشته،) و قهرا مجبور شده قدمهاى ديگر را نيز بر دارد.

و اما پى بردن به خوبيهاى آن و اينكه چگونه اجتماعى بهتر است ؟ به تدريج و به تبع پيشرفت ساير خواص بشرى ، رشد و نمو كرده ، نظير خصيصه استخدام و خصيصه دفاع و ... و قرآن كريم خبر داده كه اولين بارى كه بشر متوجه منافع اجتماع شد و بطور تفصيل( و نه ناخودآگاه) به مصالح آن پى برد و در صدد حفظ آن مصالح بر آمد زمانى بود كه براى اولين بار پيغمبرى در ميان بشر مبعوث شد و آنان را راهنما گشت .

جان كلام اين است كه : انسان به وسيله مقام نبوت متوجه مصالح و منافع زندگى اجتماعى گرديد ، اين مطلب را از آيات زير استفاده مى‏كنيم كه مى‏فرمايد:

**« و ما كان الناس الا امة واحدة فاختلفوا !» (19/یونس)و نيز مى‏فرمايد:**

**« كان الناس امة واحدة، فبعث الله النبيين مبشرين و منذرين و انزل معهم الكتاب بالحق، ليحكم بين الناس فيما اختلفوا !»(213/بقره)**

چون اين دو آيه ، چنين خبر مى‏دهد كه انسان در قديم‏ترين عهدش امتى واحده و ساده و بى‏اختلاف بوده ، سپس( بخاطر همان غريزه استخدام كه گفتيم،) اختلاف در بين افرادش پيدا شد و اختلاف هم به مشاجره و نزاع انجاميد ، لذا خداى تعالى انبيا را بر انگيخت و با آنان كتاب فرستاد ، تا به وسيله آن كتاب اختلافها را بر طرف كنند و دو باره به وحدت اجتماعيشان برگردانند و اين وحدت را به وسيله قوانينى كه تشريع فرموده حفظ كنند .

و نيز در آيه« شرع لكم من الدين ما وصى به نوحا و الذى اوحينا اليك و ما وصينا به ابراهيم و موسى و عيسى، ان اقيموا الدين و لا تتفرقوا فيه !»(13/شوری) خبر مى‏دهد كه: و با اين كلام خود خبر داده از اينكه رفع اختلاف از بين مردم و ايجاد اتحادشان در كلمه ، تنها و تنها از راه دعوت به اقامه دين و اتحادشان در دين واحد ، تحقق مى‏يابد ، پس تنها دين است كه ضامن اجتماع صالح آنان است .

و آيه نامبرده همين دعوت را( يعنى دعوت انسانهاى اوليه را به اجتماع و اتحاد) به صورت دعوت به اقامه دين و متفرق نشدن مردم در آن پيشنهاد كرده ، پس تنها ضامن اجتماع صالح دين است .

و اين آيه - بطورى كه ملاحظه مى‏فرمائيد اين دعوت را ( يعنى دعوت به اجتماع و اتحاد را،) از نوح عليه‏السلام‏ حكايت كرده كه قديم‏ترين انبيا صاحب كتاب و شريعت است و بعد از آن جناب از ابراهيم و آنگاه از موسى و سپس از عيسى عليه‏السلام‏ حكايت كرده، با اينكه در شريعت نوح و ابراهيم عليه‏السلام عدد انگشت‏شمارى از احكام تشريع شده بود و از اين چهار پيامبر(كه نام برده شده،) موسى عليه‏السلام‏ شريعتى وسيع‏تر آورده و بطورى كه قرآن كريم خبر مى‏دهد و از ظاهر انجيل‏هاى مسيحيان هم بر مى‏آيد ، عيسى عليه‏السلام‏ نيز تابع شريعت آن جناب بوده( چون شريعت آن جناب بيشتر براى برداشتن امور قدغن و تحليل نمودن آن امور را داشته است كه خداى تعالى به عنوان گوشمالى آنها را بر بنى اسرائيل حرام كرده بود!) و شريعت موسى عليه‏السلام‏ هم بطورى كه گفته شده ، بيش از حدود ششصد حكم نداشته .

پس روشن گرديد كه **دعوت به اجتماع دعوتى مستقل و صريح بوده كه تنها از ناحيه مقام نبوت شروع شده و آغازگر آن انبيا عليهم‏السلام بوده‏اند و آن را در قالب دين به بشر پيشنهاد كرده‏اند** به شهادت اينكه هم قرآن بدان تصريح نموده و هم تاريخ آن را تصديق كرده است!

## 3- اسلام و عنايتش به امر اجتماع

هيچ شكى نيست در اينكه اسلام تنها دينى است كه بنيان خود را بر اجتماع نهاده و اين معنا را به صراحت اعلام كرده و در هيچ شانى از شؤون بشرى مساله اجتماع را مهمل نگذاشته - و تو خواننده عزيز اگر بخواهى بيش از پيش نسبت به اين معنا آگاه شوى - مى‏توانى از اين راه وارد شوى كه نخست اعمال انسانها را دسته‏بندى كنى و بفهمى كه دامنه اعمال انسان چقدر وسيع است و اعتراف كنى كه چگونه فكر آدمى از شمردن آنها و تقسيماتى كه به خود مى‏گيرد به اجناس و انواع و اصنافى كه منشعب مى‏شود عاجز است و از سوى ديگر در اين معنا بينديشى كه چگونه شريعت الهيه اسلام آنها را شمرده و به همه آنها احاطه يافته و چگونه احكام خود را بطور شگفت‏آورى بر آن اعمال ، بسط و گسترش داده( بطورى كه هيچ عمل كوچك و بزرگ آدمى را بدون حكم نگذاشته!) آنگاه در اين بينديشى كه چگونه همه اين احكام را در قالب‏هاى اجتماعى ريخته ، آن وقت خواهى ديد كه اسلام روح اجتماع را به نهايت درجه امكان در كالبد احكامش دميده .

سپس آنچه دستگيرت شده با آنچه از ساير شرايع حقه كه قرآن نيز به شان آنها اعتنا ورزيده مقايسه كنى ، يعنى با شرايع و احكامى كه نوح و ابراهيم و موسى و عيسى آورده بسنجى نسبت اسلام و آن شرايع به دستت مى‏آيد و در نتيجه به مقام و منزلت اسلام پى مى‏برى .

و اما آن شرايعى كه در ساير أديان است و اسلام اعتنائى به آنها نكرده ، مانند احكامى كه در كيش بت‏پرستان و صائبان و پيروان مانى و مجوسيان و سايرين به آنها معتقدند وضع روشن‏ترى دارد كه قابل مقايسه با احكام اسلام نيستند .

 و اما امت‏هاى قديم چه متمدن و چه غير متمدن تاريخ چيزى از وضع آنان ضبط نكرده ولى اين مقدار را مى‏دانيم كه تابع موروثى‏هاى قديم‏ترين عهد انسانيت بوده‏اند ، آنها نيز به حكم اضطرار جامعه تشكيل داده و به حكم غريزه ، به استخدام يكديگر پرداختند و در آخر افراد تحت يك جمعى اجتماع كرده‏اند و آن جمع عبارت بوده از حكومتى استبدادى و سلطه پادشاهى و اجتماعشان هم عبارت بوده يا از اجتماعى قومى و نژادى و يا اجتماعى وطنى و اقليمى كه يكى از اين چند عامل ، وحدت همه را در تحت رايت و پرچم شاه و يا رئيسى جمع مى‏كرده و راهنماى زندگيشان هم همان عامل وراثت و اقليم و غير اين دو بوده ، نه اينكه به اهميت مساله اجتماع پى برده و در نتيجه نشسته باشند و پيرامون آن بحثى يا عملى كرده باشند ، حتى امتهاى بزرگ يعنى ايران و روم هم كه در قديم بر همه دنيا سيادت و حكومت داشتند تا روزگارى هم كه آفتاب دين خدا در بشر طلوع كرد و اشعه خود را در اطراف و اكناف مى‏پراكند ، به اين فكر نيفتادند كه چرا تشكيل اجتماع دهيم و چه نظامى اجتماعى بهتر از نظام امپراطورى است ؟ بلكه به همان نظام قيصرى و كسروى خود دلخوش و قانع بودند و رشد و انحطاط جامعه‏شان تابع لواى سلطنت و امپراطوريشان بود ، هر زمانى كه امپراطوريشان قوى و قدرتمند بود جامعه هم نيرومند بود ، هر زمان كه رشد امپراطورى متوقف مى‏شد ، رشد جامعه نيز متوقف مى‏شد .

بله در نوشته‏هائى كه از حكماى خود به ارث برده بودند از قبيل نوشته‏هاى سقراط و افلاطون و ارسطو و غير اينها ، بحث‏هائى اجتماعى يافت مى‏شود و ليكن تنها نوشته‏ها و اوراقى است كه هرگز مورد عمل واقع نشده و مثلهائى است ذهنى كه هرگز در مرحله خارج پياده نگشته است و تاريخ آن زمان كه براى ما به ارث رسيده ، بهترين شاهد بر صدق گفتار ما است.

پس درست است كه بگوئيم : اولين ندائى كه از بشر برخاست و براى اولين بار بشر را دعوت نمود كه به امر اجتماع اعتنا و اهتمام بورزد ، و آن را از كنج اهمال و زاويه تبعيت حكومتها خارج نموده و موضوعى مستقل و قابل بحث حساب كند ، ندائى بود كه شارع اسلام و خاتم انبيا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم افضل الصلوة و السلام سر داد و مردم را دعوت كرد به اينكه آياتى را كه از ناحيه پروردگارش به منظور سعادت زندگى اجتماعى و پاكى آنان نازل شده پيروى كنند ، مانند آيات زير كه مى‏فرمايد:

**«و ان هذا صراطى مستقيما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بكم!» (153/انعام)**

**« و اعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا !»(103/ال عمران)**

 تا آنجا كه به مساله حفظ مجتمع از تفرق و انشعاب اشاره نموده و مى‏فرمايد:

**« و لتكن منكم امة يدعون الى الخير و يامرون بالمعروف و ينهون عن المنكر و اولئك هم المفلحون!»(104/ال عمران)**

**« و لا تكونوا كالذين تفرقوا و اختلفوا من بعد ما جاءهم البينات...!»(105/ال عمران)**

**« ان الذين فرقوا دينهم و كانوا شيعا لست منهم فى شى‏ء !»(159/انعام)**

و آياتى ديگر كه بطور مطلق مردم را به اصل اجتماع و اتحاد دعوت مى‏كند.

و در آياتى ديگر دعوت مى‏كند به تشكيل اجتماعى خاص ، يعنى خصوص اجتماع اسلامى بر اساس اتفاق و اتحاد و به دست آوردن منافع و مزاياى معنوى و مادى آن ، مانند آيه شريفه:

**« انما المؤمنون اخوة، فاصلحوا بين اخويكم!» (10/حجرات) و آيه:**

**« و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ريحكم!»(46/انفال) و آيه:**

**« و تعاونوا على البر و التقوى!» (2/مائده)و آيه:**

**« و لتكن منكم امة يدعون الى الخير و يامرون بالمعروف و ينهون عن المنكر!»(104/ال عمران)**

كه ان شاء الله توضيح مختصرى براى اين مطلب خواهد آمد.

## 4- رابطه بین فرد و اجتماع در اسلام

رابطه‏اى كه اسلام بين فرد و اجتماع قائل است در هيچ دينى و ملتى سابقه ندارد . اين معنا در سراپاى عالم صنع به چشم مى‏خورد كه نخست اجزائى ابتدائى خلق مى‏كند كه آن اجزا هر يك براى خود آثار و خواص خود را دارد و سپس چند جزء از آن اجزا را با هم تركيب نموده ( با همه تفاوت‏ها و جدائى‏ها كه در آنها هست هماهنگ و هم آغوششان مى‏سازد و از آن هم آغوش شده فوائدى نو اضافه بر فوائدى كه در تك تك اجزا بود به دست مى‏آورد .

مثلا انسان كه يكى از موجودات عالم است اجزائى و اجزايش ابعاضى دارد و اعضائى و اعضايش قوائى دارد كه براى هر يك از آنها فوائدى مادى و روحى جداگانه است كه اگر همه دست به دست هم دهند قوى و عظيم مى‏شوند ، همانطور كه تك تك آنها وزن كمترى و رويهمشان وزن بيشترى دارد ، آثار و فوائد تك تك و مجموعشان نيز همين اختلاف را دارد وقتى دست به دست هم دهند ، در اين سو و آن سو شدن و از اين سو بدان سو برگشتن و در ساير فوائد قوى‏تر مى‏شوند و اگر هماهنگى نداشته باشند ، هر يك تنها كار خودش را مى‏كند ، گوش مى‏شنود و چشم مى‏بيند و ذائقه مى‏چشد و اراده عضوى را كه بخواهد بكار مى‏اندازد و به حركت در مى‏آورد ، ولى رويهم آنها از جهت وحدتى كه در تركيب پيدا مى‏كنند ، تحت فرمان و سيطره يك حاكم در مى‏آيند كه همان انسان است و در اين هنگام است كه فوائدى از آن اعضا و قوا بدست مى‏آيد كه از تك تك آنها و از اجزاى يك يك آنها بدست نمى‏آمد ، فوائد بسيار زيادى كه يا از قبيل افعالند و يا از مقوله انفعالها ( در موجودات خارج اثر مى‏گذارند و يا از آن موجودات متاثر مى‏شوند،) فوائد بسيارى كه يا روحى هستند و يا مادى و يكى از آن فوائد اين است كه در اثر هماهنگى اعضاء يك فايده ، چند فايده مى‏شود ، براى اينكه ماده انسانيت مثلا نطفه‏اى كه بعدها انسان مى‏شود وقتى انسانى كامل شد مى‏تواند مقدارى از ماده خودش را از خود جدا كند و آنرا با تربيت انسان تمام عيارى مانند خود بسازد ، انسانى كه مانند پدرش عمل كند ، هر چه از افعال مادى و روحى كه از پدرش سر مى‏زند از او هم سر بزند .

پس افراد انسان با همه كثرتى كه دارد يك انسان هستند و افعال آنها با همه كثرتى كه از نظر عدد دارد از نظر نوع يك عمل است كه به اعمالى متعدد تقسيم مى‏شود ، نظير آب دريا كه يك آب است ولى وقتى در ظرف‏هاى بسيارى ريخته مى‏شود چند آب مى‏شود ، پس اين آب‏ها كه از نظر عدد بسيارند از نظر نوع يك آبند و در عين اينكه يك نوعند ، آثار و خواص بسيار دارند و اين آثار بسيار ، وقتى آبها يكجا جمع مى‏شوند قوت و عظمت پيدا مى‏كنند .

اسلام هم افراد نوع بشر را در تربيت و در هدايتش بسوى سعادت حقيقى‏اش اين معناى حقيقى را در نظر گرفته ، معنائى كه چاره‏اى از اعتبارش نيست و در اين باره فرموده:

**« و هو الذى خلق من الماء بشرا، فجعله نسبا و صهرا !»(54/فرقان)**

**و نيز فرموده:**

**« يا ايها الناس انا خلقناكم من ذكر و انثى!» (13/حجرات)و نيز فرموده:**

**« بعضكم من بعض!»(195/ال عمران)**

و اين رابطه حقيقى كه بين فرد و جامعه وجود دارد ، خواه نا خواه به وجود و كينونتى ديگر منجر مى‏شود، كينونتى در مجتمع و مطابق قوت و ضعف و وسعت و ضيقى كه افراد در وجودشان و قوايشان در خواصشان و آثارشان دارند و در نتيجه غير از وجود تك تك افراد كه فرضا ده ميليون نفرند يك وجودى ديگر پيدا مى‏شود بنام مجتمع و غير از آثار و خواصى كه تك تك افراد دارند خواص و آثارى ديگر و از همه قوى‏تر پيدا مى‏شود ، بنام آثار اجتماع .

و به همين جهت قرآن كريم غير از آنچه كه براى افراد هست وجودى و عمرى و كتابى و حتى شعورى و فهمى و عملى و اطاعتى و معصيتى براى اجتماع قائل است، مثلا:

**در باره عمر و اجل امت‏ها مى‏فرمايد:**

**« و لكل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستاخرون ساعة و لا يستقدمون!» (34/اعراف)**

**در باره كتاب خاص بهر امتى مى‏فرمايد:**

**« كل امة تدعى الى كتابها !»(28/جاثیه)**

**در باره درك و شعور هر امتى مى‏فرمايد:**

**« زينا لكل امة عملهم !»(108/انعم)**

**در باره عمل بعضى از امتها فرموده:**

**« منهم امة مقتصدة !» (66/مائده)**

**در باره طاعت امت فرموده:**

**« امة قائمة يتلون آيات الله !»(113/ال عمران)**

**در باره معصيت امتها فرموده:**

**« و همت كل امة برسولهم، لياخذوه و جادلوا بالباطل ليد حضوا به الحق فاخذتهم فكيف كان عقاب - هر امتى در صدد بر آمد تا رسول خود را دستگير كنند و با باطل عليه حق مجادله كردند تا شايد به وسيله آن، حق را از بين ببرند، در نتيجه من آنها را به عذاب خود گرفتم و چه عقابى بود كه بر سرشان آوردم!»(5/غافر)**

**و نيز در باره خلاف كارى امت فرموده:**

**« و لكل امة رسول فاذا جاء رسولهم قضى بينهم بالقسط !»(47/یونس)**

و از همين جا است كه مى‏بينم قرآن همان عنايتى را كه به داستان اشخاص دارد ، به داستان و تاريخ امتها نيز دارد بلكه اعتنايش به تواريخ امتها بيشتر است ، براى اينكه در عصر نزول قرآن آنچه از تاريخ بر سر زبانها بود تنها احوال پادشاهان و رؤساى امتها بود و ناقلين تاريخ هيچ در صدد ضبط احوال امتها و تواريخ جوامع نبودند ، شرح حال جوامع تنها بعد از نزول قرآن باب شد ، آن هم بعضى از مورخين مانند مسعودى و ابن خلدون متعرض آن شدند ، تا آنكه تحول فكرى اخير در تاريخ‏نگارى پديدار شد و به جاى پرداختن به شرح حال اشخاص ، به شرح حال امتها پرداختند و بطورى كه مى‏گويند اولين كسى كه اين روش را باب كرد اگوست كنت فرانسوى متوفى در سال 1857 ميلادى بوده است .

خلاصه اينكه لازمه آنچه در اين باره اشاره كرديم اين است كه هر جا قوا و خواص اجتماعى با قوا و خواص فردى معارضه كند ، قوا و خواص اجتماعى به خاطر اينكه نيرومندتر است ، بر قوا و خواص فردى غلبه كند و همينطور هم هست ، چون لازمه قوى‏تر بودن يكى از دو نيروى متضاد اين است كه بر آن ديگرى غلبه كند ، علاوه بر اينكه حس و تجربه هم همين را اثبات مى‏كند و بر اين معنا( يعنى غلبه قوه او خواص فاعله جامعه و قوا و خواص منفعله آن ، بر قوا و خواص فاعله و منفعله فرد،) شهادت مى‏دهد ، مثلا وقتى جامعه بر امرى همت بگمارد و تحقق آن را اراده كند و قوا و خواص فاعله خود را به كار بگيرد ، يك فرد نمى‏تواند با نيروى خودش به تنهائى عليه جامعه قيام كند ، مثلا در جنگها و هجومهاى دسته جمعى اراده يك فرد نمى‏تواند با اراده جمعيت معارضه نمايد ، بلكه فرد چاره‏اى جز اين ندارد كه تابع جمع شود تا هر چه بر سر كل آمد بر سر آن جزء هم بيايد ، حتى مى‏توان گفت اراده جامعه آن قدر قوى است كه از فرد سلب اراده و شعور و فكر مى‏كند .

و همچنين آنجا كه قوا و خواص منفعله جامعه به كار مى‏افتد مثلا خطرى عمومى از قبيل شكست در جنگ يا شروع زلزله و يا وجود قحطى و وبا او را وادار به فرار مى‏سازد و يا رسوم متعارفه باعث مى‏شود كه از ترك عملى شرم كند و يا عادتى قومى ، جامعه را وادار مى‏سازد به اينكه فرم مخصوصى از لباس بپوشد ، در همه اين انفعالهاى عمومى يك فرد نمى‏تواند منفعل نشود بلكه خود را ناچار مى‏بيند به اين كه از جامعه پيروى كند ، حتى در اين دو حال كه گفته شد فعل و انفعال اجتماع شعور و فكر را از افراد و اجزا خود سلب مى‏كند .

و همين معنا ملاك اهتمام اسلام به شان اجتماع است ، اهتمامى كه تاكنون نديده و ابدا نيز نخواهيم ديد كه نظيرش در يكى از اديان و در يكى از سنن ملت‏هاى متمدن يافت شود( هر چند كه ممكن است خواننده محترم اين دعوى ما را نپذيرد!)

علت اين شدت اهتمام هم روشن است ، براى اينكه وقتى تربيت و رشد اخلاق و غرائز در يك فرد انسان كه ريشه و مبدأ تشكيل اجتماع است مؤثر واقع مى‏شود كه جو جامعه با آن تربيت معارضه نكند و گرنه از آنجائى كه گفتيم قدرت نيروى جامعه ، فرد را در خود مستهلك مى‏كند ، اگر اخلاق و غرائز جامعه با اين تربيت ضديت كند يا تربيت ما اصلا مؤثر واقع نمى‏شود و يا آن قدر نا چيز است كه قابل قياس و اندازه گيرى نيست( و مثل اين مى‏ماند كه ما بخواهيم يك ماهى قزل‏آلا را در آب شور تربيت كنيم كه اگر در همان روزهاى اول ماهى كوچولوى ما از بين نرود ، تربيت ما آنطور كه بايد و آنطور كه به زحمات ما بيارزد مؤثر واقع نمى‏شود! مترجم.)

به همين جهت است كه اسلام مهم‏ترين احكام و شرايع خود از قبيل حج و جهاد و نماز و انفاق را و خلاصه تقواى دينى را بر اساس اجتماع قرار داد و علاوه بر اينكه قواى حكومت اسلامى را حافظ و مراقب تمامى شعائر دينى و حدود آن كرده و علاوه بر اينكه فريضه دعوت به خير و امر به معروف و نهى از تمامى منكرات را بر عموم واجب نموده ، براى حفظ وحدت اجتماعى هدف مشتركى براى جامعه اعلام نموده ، و معلوم است كه كل جامعه هيچوقت بى نياز از هدف مشترك نيست و آن هدف مشترك عبارت است از سعادت حقيقى( نه خيالى) و رسيدن به قرب و منزلت نزد خدا و اين خود يك پليس و مراقب باطنى است كه همه نيت‏ها و اسرار باطنى انسان را كنترل مى‏كند تا چه رسد به اعمال ظاهريش ، پس در حكومت اسلامى اگر مامورين حكومتى كه گفتيم موظف به دعوت به خير و امر به معروف و نهى از منكرند اطلاعى از باطن افراد نداشته باشند ، باطن‏ها بى پليس و بدون مراقب نمانده‏اند و به همين جهت گفتيم اهتمام به امر اجتماع در حكومت و نظام اسلامى بيش از هر نظام ديگر است .

## 5- آيا سنت اجتماعى اسلام ضمانت بقا و اجرا دارد؟

ممكن است خواننده محترم بگويد : گيرم دعوى شما حق باشد ، يعنى نظام اجتماعى، عالى‏ترين نظام و نظر اسلام در پديد آوردن جامعه‏اى صالح ، پيش رفته‏ترين و متقن‏ترين و اساسى‏ترين نظريه‏ها باشد و حتى از نظريه جوامع پيشرفته عصر حاضر نيز متقن‏تر باشد ، ولى وقتى ضامن اجرا ندارد چه فايده ؟ و دليل نداشتنش همين است كه در طول چهارده قرن به جز چند روزى در همان اوائل بعثت نتوانست خود را حفظ كند و جاى خود را به قيصريت و كسرويت داد و حكومتش به صورت حكومتى امپراطورى در آمد ، آن هم بصورت ناهنجارترين و فجيع‏ترين وضعش و اعمالى را مرتكب شد كه امپراطوريهاى قبل از او هرگز مرتكب نشده بودند ، به خلاف حكومت زائيده شده از تمدن غرب ، كه همواره روى پاى خود ايستاده هيچ تغيير ماهيتى نداده است .

و همين خود دليل بر اين است كه تمدن غربى‏ها پيشرفته‏ترين تمدن و نظام اجتماعيشان متقن‏ترين و مستحكم‏ترين نظام است كه سنت اجتماعى و قوانينش بر اساس خواست مردم و هر پيشنهادى است كه مردم از روى طبيعت و هوا و هوسهاى خود مى‏كنند و در اين باره معيار آن را خواست اكثريت و پيشنهاد آنان قرار داده ، چون اتحاد و اجتماع كل جامعه در يك خواست به حسب عادت محال است( و هيچ نظامى نمى‏تواند آنچه را مى‏كند مطابق ميل كل جامعه باشد ، از سوى ديگر تحميل خواست اقليت بر اكثريت هم معقول نيست!) و غلبه اكثر بر اقل سنتى است كه در طبيعت نيز مشهور است ، چرا كه ما مى‏بينيم هر يك از علل مادى و اسباب طبيعى اكثرا مؤثر واقع مى‏شوند ، نه پيوسته و على الدوام و همچنين از ميان عوامل مختلف و ناسازگار ، اكثر مؤثر واقع مى‏شود نه همه و نه اقل ، به همين جهت مناسب است كه هيكل اجتماع نيز هم از نظر غرض و هم به حسب سنت‏ها و قوانين جاريه در آن ، بر اساس خواست اكثر بنا شود و اما اين فرضيه كه دين پيشنهادى را كه مى‏دهد در دنياى حاضر جز آرزوئى خام نيست و از مرحله فرض تجاوز نمى‏كند و تنها مثالى است كه جايش در عقل و ذهن است و نه در خارج ولى تمدن عصر حاضر در هر جا كه قدم نهاده نيروى مجتمع و سعادتش را و تهذيب و طهارت افرادش از رذائل را ضمانت كرده است( البته منظور از رذائل هر عملى است كه جامعه آن را نپسندد!) نظير دروغ ، خيانت ، ظلم ، جفا ، خشونت ، خشكى و امثال آن .

اين مطالب خلاصه و فشرده خيالاتى است كه دل غرب‏زدگان ما را به خود مشغول نموده ، مخصوصا تحصيل كرده‏هاى مشرق زمين را كه به اصطلاح رشته تحصيلشان بحث در مسائل اجتماعى و روانى است ، چيزى كه هست اين آقايان بحث را در غير موردش ايراد كردند در نتيجه حق مطلب بر ايشان مشتبه شده است و اينك توضيح آن .

اما اينكه مى‏پندارند سنت اجتماعى اسلام در دنيا و در مقابل سنن تمدن فعلى و در شرايط موجود در دنيا قابل اجرا نيست به اين معنا كه اوضاع حاضر دنيا با احكام اسلامى نمى‏سازد ، ما نيز قبول داريم ، ليكن اين سخن چيزى را اثبات نمى‏كند ، چون ما هم نمى‏گوئيم با حفظ شرايط موجود در جهان احكام اسلام بدون هيچ درد سر جارى شود ، البته هر سنتى در هر جامعه‏اى جارى شده ابتدائى داشته يعنى ، قبلا نبوده و بعد موجود شده است و وقتى مى‏خواسته موجود شود البته شرايط حاضر ، با آن ناسازگار بوده و آن را طرد مى‏كرده و سنت نو هم با سنت قبليش مبارزه مى‏كرده و چه بسا بخاطر ريشه‏دار بودن سنت قبلى چند بارى هم شكست مى‏خورده و دو باره قيام مى‏كرده ، تا پس از دو يا سه بار شكست غلبه مى‏يافته و سنت قبلى را ريشه كن مى‏كرده‏اند و چه بسا اتفاق مى‏افتاده كه در مقابل سنت قبلى توان مقاومت نمى‏آورده‏اند ، چون عوامل و شرايط موجود هنوز با آن مساعد نبوده و در نتيجه شكست مى‏خورده و به كلى از بين مى‏رفتند .

تاريخ خود شاهد بر اين معنا است و از اين پيروزيها و شكست‏ها( چه در سنت‏هاى دينى و چه دنيوى و حتى در مثل نظام دموكراتيك و اشتراكى،) نمونه‏ها دارد .

مثلا نظام و سنت دموكراتيك( كه در دنياى امروز سنت پسنديده است،) بعد از جنگ جهانى اول در روسيه شكل واقعى خود را از دست داد و به صورت نظامى اشتراكى و كمونيستى در آمد و بعد از جنگ جهانى دوم كشورهاى اروپاى شرقى نيز به روسيه ملحق شدند و سپس چين به آن پيوست و نيز فرضيه دموكراتيك در بين جمعيتى قريب به نصف سكنه روى زمين بى كلاه ماند و تقريبا يكسال قبل بود كه ممالك كمونيستى اعلام كردند كه رهبر فقيد شوروى( استالين) در طول مدت حكومتش يعنى سى سال بعد از حكومت لنين ، نظام اشتراكى را به نظام فردى و استبدادى منحرف كرد و حتى در همين روزها هم وضع چنين است كه اگر طايفه‏اى شيفته آن مى‏شود و طايفه‏اى ديگر از آن بر مى‏گردند و اگر جمعى به آن ايمان مى‏آورند جمعى ديگر مرتد مى‏شوند و اين نظام همچنان رو به گستردگى مى‏رود ، تاريخ از اين قبيل نمونه‏ها زياد دارد ، قرآن كريم هم به اين حقيقت اشاره نموده مى‏فرمايد:« قد خلت من قبلكم سنن، فسيروا فى الارض فانظروا كيف كان عاقبة المكذبين!»(137/ال عمران) و مى‏فهماند كه هر سنتى و نظامى كه با تكذيب آيات خدا همراه بوده به عاقبتى پسنديده منتهى نشده است .

پس صرف اينكه سنتى از سنت‏ها با وضع حاضر انسانها انطباق ندارد دليل بر بطلان آن سنت و فساد آن نظام نيست ، بلكه آن سنت نيز مانند همه سنت‏هاى طبيعى كه در عالم جريان دارد ، پاى‏گير شدنش به دنبال فعل و انفعالها و كشمكش‏ها با عوامل مختلفى است كه سد راهش مى‏شوند .

اسلام هم از ديدگاه يك سنت طبيعى و اجتماعى مانند ساير سنت‏ها است و مستثناى از اين قانون كلى نيست ، وضع آن نيز مانند وضع ساير سنت‏ها است كه اگر بخواهد پاى‏گير شود ، عوامل و شرايطى دارد ، همچنانكه پاى‏گير نشدنش نيز عوامل و شرايطى دارد و اوضاع امروز اسلام( با اينكه در دل بيش از چهار صد ميليون نفر از افراد بشر براى خود جا باز كرده،) ضعيف‏تر از وضعى كه در زمان نوح و ابراهيم و محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ داشت نمى‏باشد ، در روزگار اين بزرگواران ، اسلام و دعوتش قائم به شخص واحد بود و دعوتشان در جوى آغاز شد كه فساد همه جا را فرا گرفته و در همه دلها ريشه دوانده بود ، و اين ريشه‏ها حتى يك روز هم نخشكيده و تا به امروز جوانه زده و باقى مانده است .

و رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ وقتى قيام به دعوت نمود كه به غير از يك مرد و يك زن پيرو نداشت ، ولى بتدريج يكى يكى به پيروانش افزوده شد ، با اينكه آن روز روزگار عسرت بود ، ليكن نصرت خدا ياريشان كرد و توانستند اجتماعى صالح تشكيل دهند ، اجتماعى كه صلاح و تقوا بر افراد آن غلبه داشت و تا آن جناب زنده بود صلاح اجتماعيشان نيز محفوظ بود تا آنكه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از دنيا رفت فتنه‏ها كار اسلام را بدانجا كه خواست كشانيد .

و همين نمونه اندك از نظام اجتماعى اسلام با اينكه عمرى كوتاه داشت( و مى‏توان گفت از اول تا به آخرش سيزده سال بيشتر طول نكشيد،) و با اينكه عرصه حكومتش بسيار تنگ بود( و تنها قسمت غربى و جنوبى شبه جزيره عربستان را شامل مى‏شد،) ديرى نپائيد( يعنى در مدت كمتر از نيم قرن،) بر مشارق و مغارب عالم سيطره يافت و تحولى جوهرى و ريشه‏دار در تاريخ بشريت پديد آورد ، تحولى كه آثار شگرفش تا به امروز باقى است و از اين به بعد نيز باقى خواهد ماند .

جامعه‏شناسان و روانكاوان در تاريخ نظرى نمى‏توانند از اين اعتراف خود دارى كنند كه منشا( البته نه منشا دور بلكه منشا خيلى نزديك،) تحول عصر حاضر و عامل تمام تاثير آن همانا ظهور سنت اسلام و طلوع خورشيد آن در جهان بود و بيشتر دانشمندان اروپا پيرامون تاثيرى كه تمدن اسلام در تمدن غرب داشت بطور كافى و لازم بحث كرده‏اند و به آن اعتراف نموده‏اند مگر عده‏اى كه يا دچار تعصب بوده‏اند و يا علل سياسى به اين حق‏كشى وادارشان ساخته و گرنه چگونه ممكن است كه دانشمندى خبير و بينا با نظر انصاف به مساله نظر كند - و آنگاه نهضت و حركت تمدن عصر جديد را نهضتى از جانب مسيحيت دانسته و بگويد : قائد و پرچمدار اين جنبش پيشرفته ، حضرت مسيح عليه‏السلام بوده است ؟ با اينكه مسيح عليه‏السلام در كلماتش تصريح كرده به اينكه كارى به كار ماديات و به جنبه جسمى بشر ندارد و در كار دولت و سياست مداخله نمى‏كند و تمام كوشش و همش اصلاح جان بشر است به خلاف اسلام كه بشر را به اجتماع و تالف مى‏خواند و در تمام شؤون فردى و اجتماعى بشر مداخله مى‏كند ، بدون اينكه شانى از آن شؤون را استثنا كرده باشد و آيا اگر دانشمندى به خود اجازه چنين بى انصافى را بدهد جز اينكه بگوئيم در صدد خاموش كردن نور اسلام است محل ديگرى دارد؟( هر چند كه خدا نور خود را تمام مى‏كند ، چه دشمنان بخواهند و چه نخواهند!) و آيا جز اين است كه به انگيزه بغى و دشمنى مى‏خواهد با اين حق‏كشى خود ، اثر دين اسلام را از دلها بزدايد و آنرا به عنوان يك مليت و نژاد كه جز انشعاب نسلى از نسلهاى ديگر اثرى ندارد معرفى كند ؟ .

و كوتاه سخن اينكه : اسلام صلاحيت خود را براى هدايت مردم بسوى سعادتشان و پاكى حياتشان ، ثابت كرده و با اين حال چگونه ممكن است كسى آن را يك فرضيه غير قابل انطباق بر زندگى بشر بداند و بپندارد كه چنين فرضيه‏اى حتى اميد نمى‏رود روزى زمام امر دنيا را به عهده بگيرد( با اينكه هدف اسلام چيزى به جز سعادت حقيقى انسان نيست.)

و با اينكه در سابق در تفسير آيه:« كان الناس امة واحدة...!»(213/بقره) گذشت كه بحث عميق در احوال موجودات عالم به اينجا منجر مى‏شود كه بزودى نوع بشر هم به هدف نهائيش( كه همان ظهور و غلبه كامل اسلام است،) خواهد رسيد ، يعنى روزى خواهد آمد كه اسلام زمام امور جامعه انسانى را در هر جا كه مجتمعى از انسان باشد بدست خواهد گرفت و گفتيم كه خداى عز و جل هم طبق اين نظريه و رهنمود عقل ، وعده‏اى داده و در كتاب عزيزش فرموده:

**« فسوف ياتى الله بقوم يحبهم و يحبونه، اذلة على المؤمنين اعزة على الكافرين و يجاهدون فى سبيل الله و لا يخافون فى الله لومة لائم!» (54/مائده)**

) و شكر خداى را كه در عصر ما چنين مردمى را آورد و ديديم كه در راه دوستى خدا بر سر شهادت در ميدان جنگ از يكديگر پيشى مى‏گيرند و كار اينان به جائى رسيده است كه وقتى فرماندهى بخواهد يكى از آنان را به خاطر رعايت نكردن ضوابط، گوشمالى دهد، بدترين گوشمالى اين است كه از فيض شهادت محرومش كند و اجازه رفتن به جبهه مقدم را به او ندهد! مترجم.)

و نيز فرموده:

**« وعد الله الذين آمنوا و عملوا الصالحات ليستخلفنهم فى الارض كما استخلف الذين من قبلهم و ليمكنن لهم دينهم الذى ارتضى لهم و ليبدلنهم من بعد خوفهم امنا يعبدوننى، لا يشركون بى شيئا !»(55/نور)**

**و** آياتى ديگر كه اين معنا را افاده مى‏كند.

البته در اين ميان جهت ديگرى نيز هست كه دانشمندان در بحث‏هاى خود از آن غفلت ورزيده‏اند كه آن عبارت است از اينكه تنها شعار اجتماع اسلامى ، پيروى از حق است( هم در اعتقاد و هم در عمل،) ولى جوامع به اصطلاح متمدن حاضر ، شعارشان پيروى از خواست اكثريت است( چه آن خواست حق باشد و چه باطل،) و اختلاف اين دو شعار باعث اختلاف هدف جامعه‏اى است كه با اين دو شعار تشكيل مى‏شود و هدف اجتماع اسلامى سعادت حقيقى انسان است ، يعنى آنچه كه عقل سليم آن را سعادت مى‏داند و يا به عبارت ديگر هدفش اين است كه همه ابعاد انسان را تعديل كند و عدالت را در تمامى قواى او رعايت نمايد ، يعنى هم مشتهيات و خواسته‏هاى جسم او را به مقدارى كه از معرفت خدايش باز ندارد به او بدهد و هم جنبه معنويتش را اشباع كند و بلكه خواسته‏هاى ماديش را وسيله و مقدمه‏اى براى رسيدنش به معرفة الله قرار دهد و اين بالاترين سعادت ، و بزرگترين آرامش است كه تمامى قواى او به سعادت( مخصوصى كه دارند،) مى‏رسند( هر چند كه امروز خود ما مسلمانان هم نمى‏توانيم سعادت مورد نظر اسلام را آنطور كه بايد درك كنيم ، براى اينكه تربيت اسلامى ، تربيت صد در صد اسلامى نبوده است!)

و به همين جهت اسلام قوانين خود را بر اساس مراعات جانب عقل وضع نمود ، چون جبلت و فطرت عقل بر پيروى حق است و نيز از هر چيزى كه مايه فساد عقل است به شديدترين وجه جلوگيرى نموده و ضمانت اجراى تمامى احكامش را به عهده اجتماع گذاشت( چه احكام مربوط به عقايد را و چه احكام مربوط به اخلاق و اعمال را ) علاوه بر اينكه حكومت و مقام ولايت اسلامى را نيز مامور كرد تا سياسات و حدود و امثال آن را با كمال مراقبت و تحفظ اجرا كند .

و معلوم است كه چنين نظامى موافق طبع عموم مردم امروز نيست ، فرورفتگى بشر در شهوات و هوا و هوسها و آرزوهائى كه در دو طبقه مرفه و فقير مى‏بينيم هرگز نمى‏گذارد بشر چنين نظامى را بپذيرد ، بشرى كه بدست خود ، آزادى خود را در كام گيرى و خوشگذرانى و سبعيت و درندگى سلب مى‏كند ، چنين نظامى آنگاه موافق طبع عموم مردم مى‏شود كه در نشر دعوت و گسترش تربيت اسلامى شديدا مجاهدت شود ، همانطور كه وقتى مى‏خواهد به اهداف بلند ديگر برسد ، مساله را سرسرى نگرفته و تصميم را قطعى مى‏كند و تخصص كافى به دست مى‏آورد و بطور دائم در حفظ آن مى‏كوشد .

و اما هدف تمدن حاضر عبارت است از كام‏گيريهاى مادى و پر واضح است كه لازمه دنبال كردن اين هدف اين است كه زندگى بشر مادى و احساسى شود يعنى تنها پيرو چيزى باشد كه طبع او متمايل بدان باشد ، چه اينكه عقل آن را موافق با حق بداند و چه نداند و تنها در مواردى از عقل پيروى كند كه مخالف با غرض و هدفش نباشد .

و به همين جهت است كه مى‏بينيم تمدن عصر حاضر قوانين خود را مطابق هوا و هوس اكثريت افراد وضع و اجرا مى‏كند و در نتيجه از ميان قوانينى كه مربوط به معارف اعتقادى و اخلاق و اعمال وضع مى‏كند تنها قوانين مربوط به اعمال ، ضامن اجرا دارد و اما آن دو دسته ديگر هيچ ضامن اجرائى ندارد و مردم در مورد اخلاق و عقايدشان آزاد خواهند بود و اگر آن دو دسته قوانين را پيروى نكنند كسى نيست كه مورد مؤاخذه‏اش قرار دهد ، مگر آنكه آزادى در يكى از موارد اخلاق و عقايد ، مزاحم قانون باشد كه در اين صورت فقط از آن آزادى جلوگيرى مى‏شود .

و لازمه اين آزادى اين است كه مردم در چنين جامعه‏اى به آنچه موافق طبعشان باشد عادت كنند نظير شهوات رذيله و خشمهاى غير مجاز و نتيجه اين اعتياد هم اين است كه كم كم هر يك از خوب و بد جاى خود را به ديگرى بدهد يعنى بسيارى از بديها كه دين خدا آن را زشت مى‏داند در نظر مردم خوب و بسيارى از خوبيهاى واقعى در نظر آنان زشت شود و مردم در به بازى گرفتن فضائل اخلاقى و معارف عالى عقيدتى آزاد باشند و اگر كسى به ايشان اعتراض كند در پاسخ ، آزادى قانونى را به رخ بكشند .

لازمه سخن مذكور اين است كه تحولى در طرز فكر نيز پيدا شود يعنى فكر هم از مجراى عقلى خارج شده و در مجراى احساس و عاطفه بيفتد و در نتيجه بسيارى از كارهائى كه از نظر عقل فسق و فجور است ، از نظر ميلها و احساسات ، تقوا و جوانمردى و خوش اخلاقى و خوشروئى شمرده شود ، نظير بسيارى از روابطى كه بين جوانان اروپا و بين مردان و زنان آنجا بر قرار است كه زنان شوهردار با مردان اجنبى و دختران باكره با جوانان و زنان بى‏شوهر با سگها و مردان با اولاد خويش و اقوامشان و نيز روابطى كه مردان اروپا با محارم خود يعنى خواهر و مادر دارند و نيز نظير صحنه‏هائى كه اروپائيان در شب‏نشينى‏ها و مجالس رقص برپا مى‏كنند و فجايع ديگرى كه زبان هر انسان مؤدب به آداب دينى ، از ذكر آن شرم مى‏دارد .

و چه بسا كه خوى و عادات دينى در نظر آنان عجيب و غريب و مضحك بيايد و به عكس آنچه در طريق دينى معمول نيست به نظرشان امرى عادى باشد ، همه اينها به خاطر اختلافى است كه در نوع تفكر و ادراك وجود دارد( نوع تفكر دينى و نوع تفكر مادى!)

و در سنت‏هاى احساسى كه صاحبان تفكر مادى براى خود باب مى‏كنند (همان طور كه گفتيم،) عقل و نيروى تعقل دخالتى ندارد مگر به مقدارى كه راه زندگى را براى كامروائى و لذت بردن هموار كند ، پس در سنت‏هاى احساسى تنها هدف نهائى كه هيچ چيز ديگرى نمى‏تواند معارض آن باشد ، همان لذت بردن است و بس و تنها چيزى كه مى‏تواند جلو شهوترانى و لذت بردن را بگيرد ، لذت ديگران است .

پس در اين گونه نظامها هر چيزى را كه انسان بخواهد قانونى است ، هر چند انتحار و دوئل و امثال آن باشد ، مگر آنكه خواست يك فرد مزاحم با خواست جامعه باشد ، كه در آن صورت ديگر قانونى نيست .

و اگر خواننده محترم به دقت اختلاف نامبرده را مورد نظر قرار بدهد آن وقت كاملا متوجه مى‏شود كه چرا نظام اجتماعى غربى با مذاق بشر سازگارتر از نظام اجتماعى دينى است ، چيزى كه هست اين را هم بايد متوجه باشد كه اين سازگارتر بودن مخصوص نظام اجتماعى غربى نيست و مردم تنها آن را بر سنت‏هاى دينى ترجيح نمى‏دهند ، بلكه همه سنت‏هاى غير دينى داير در دنيا همين طور است و از قديم الايام نيز همين طورى بوده ، حتى مردم سنت‏هاى بدوى و صحرانشينى را هم مانند سنت‏هاى غربى بر سنت‏هاى دينى ترجيح مى‏دادند ، براى اينكه دين صحيح همواره به سوى حق دعوت مى‏كرده و اولين پيشنهادش به بشر اين بوده كه در برابر حق خاضع باشند و بدويها از قديم‏ترين اعصار در برابر بت و لذائذ مادى خضوع داشتند .

و اگر خواننده ، حق اين تامل و دقت را ادا كند آن وقت خواهد ديد كه تمدن عصر حاضر نيز معجونى است مركب از سنت‏هاى بت‏پرستى قديم ، با اين تفاوت كه بت‏پرست قديم جنبه فردى داشت و در عصر حاضر به شكل اجتماعى در آمده و از مرحله سادگى به مرحله پيچيدگى فنى در آمده است .

و اينكه گفتيم اساس نظام دين اسلام پيروى از حق است نه موافقت طبع ، روشن‏ترين و واضحترين بيان بيانات قرآن كريم است كه اينك چند آيه از آن بيانات از نظر خواننده مى‏گذرد .

« هو الذى ارسل رسوله بالهدى و دين الحق!»(33/توبه)

« و الله يقضى بالحق!» (20/غافر)

و در باره مؤمنين فرموده:

« و تواصوا بالحق!»(3/عصر)

« لقد جئناكم بالحق و لكن اكثركم للحق كارهون!»(78/زخرف)

در اين آيه ملاحظه مى‏فرمائيد اين اعتراف كه حق موافق ميل بيشتر مردم نيست ، و در جاى ديگر مساله پيروى از خواست اكثريت را رد نموده و فرمود : پيروى از خواست اكثريت ، سر از فساد در مى‏آورد و آن اين آيه است كه:

**« ... بل جاءهم بالحق و اكثرهم للحق كارهون! و لو اتبع الحق اهواءهم لفسدت السموات و الارض و من فيهن بل اتيناهم بذكرهم فهم عن ذكرهم معرضون!» (70و71/مومنون)**

 و جريان حوادث هم مضمون اين آيه را تصديق كرد و ديديم كه چگونه فساد ماديگرى روز بروز بيشتر و روى هم انباشته تر شد و در جاى ديگر فرموده:

« فما ذا بعد الحق الا الضلال فانى تصرفون!» (3/یونس)

و آيات قرآنى در اين معنا و قريب به اين معنا بسيار زياد است و اگر بخواهى به بيش از آنچه ما آورديم آشنا شويد مى‏توانيد سوره يونس را مطالعه كنيد كه بيش از بيست و چند بار كلمه حق در آن تكرار شده است .

و اما اينكه براى اعتبار بخشيدن به خواست اكثريت گفتند : پيروى اكثر در عالم طبيعت هم جارى است ، درست است ، و نمى‏توان ترديد كرد كه طبيعت در آثارش تابع اكثر است و ليكن اين باعث نمى‏شود كه حكم عقل( وجوب پيروى از حق) باطل شود و يا با آن معارضه كند ، چون طبيعت خودش يكى از مصاديق حق است ، آنگاه چگونه ممكن است حق خودش را باطل كند و يا به معارضه با آن برخيزد .

توضيح اين مطلب نياز به بيان چند مطلب دارد:

 اول اينكه : موجودات و حوادث خارجى ، كه ريشه و پايه اصول عقايد انسان در دو مرحله علم و عمل هستند ، در پديد آمدن و اقسام تحولاتش تابع نظام عليت و معلوليت است كه نظامى است دائمى و ثابت ، و نظامى است كه به شهادت تمامى دانشمندان و متخصصين در هر رشته از رشته‏هاى علوم ، و نيز به شهادت قرآن كريم به بيانى كه در بحث اعجاز قرآن( در جلد اول المیزان) آمده استثنا نمى‏پذيرد .

پس جريان آنچه در عالم خارج جارى است ، از دوام و ثبات تخلف ندارد ، حتى مساله اكثريت هم كه در عالم طبيعت است در اكثريتش طبق قاعده است و دائمى و ثابت مى‏باشد ، مثلا اگر آتش در اكثر موارد گرمى و حرارت مى‏بخشد و نود در صد اين اثر را از خود بروز مى‏دهد همين نود درصدش دائمى و ثابت است و همچنين هر چيزى كه داراى اثر است و اين خود مصداقى از كلى حق است .

دوم اينكه : انسان به حسب فطرت تابع هر چيزى است كه به نحوى آن را داراى واقعيت و خارجيت مى‏داند ، پس خود انسان هم كه به حسب فطرت تابع حق است ، خودش نيز مصداقى از حق است و حتى آن كسى هم كه وجود علم قطعى را منكر است و مى‏گويد هيچ علم قطعى‏اى در عالم نداريم ( هر چند كه همين گفتارش گفته او را رد مى‏كند چرا كه اگر اين جمله - كه هيچ علم قطعى‏اى در عالم وجود ندارد - قطعى نباشد پس مردود و غير قابل اعتماد است ، چون قطعى نيست و اگر قطعى باشد پس صاحب اين گفتار يك علم قطعى را پذيرفته است. مترجم.) وقتى از شخصى قاطع ، سخنى قاطع مى‏شنود با خضوع هر چه بيشتر آن را مى‏پذيرد .

سوم اينكه : حق - همانطور كه توجه فرموديد - امرى است كه خارجيت و واقعيت داشته باشد ، امرى است كه انسان در مرحله اعتقاد خاضعش شود و در مرحله عمل از آن پيروى كند و اما نظر انسان و ادراكش وسيله و عينكى است براى ديدن واقعيت‏هاى خارجى و نسبت به واقعيت‏ها ، نظير نسبتى است كه آينه با مرئى و صورت منعكس در آن دارد .

حال كه اين چند نكته روشن گرديد ، معلوم شد كه حق بودن ، صفت موجود خارج است، وقتى چيزى را مى‏گوئيم حق است كه در طبيعت وقوعش در خارج اكثرى و يا دائمى باشد ، كه بازگشت اكثريتش هم به بيانى كه گذشت به همان دوام و ثبات است ، پس حق بودن هر چيزى بدين اعتبار است ، نه به اعتبار اينكه من به آن علم دارم و يا دركش مى‏كنم، به عبارتى ديگر ، حق بودن ، صفت آن امرى است كه معلوم به علم ما است ، نه صفت علم ما ، پس اگر رأى و علم اكثريت افراد و اعتقادشان به فلان امر تعلق بگيرد ، نمى‏توان گفت اين رأى حق است و حق دائمى است بايد ديد اين رأى اكثريت مطابق با واقعيت خارجى است يا مخالف آن ، بسا مى‏شود كه مطابق با واقع است و در نتيجه حق است و بسا مى‏شود كه به خاطر مخالفتش با واقعيت خارج ، مصداق باطل مى‏شود و وقتى باطل شد ديگر جا ندارد كه انسان در برابر آن خاضع شود و يا اگر خيال مى‏كرده واقعيت دارد و در برابرش خاضع مى‏شده بعد از آن هم كه فهميد باطل است باز دست از خضوع قبليش بر ندارد .

مثلا وقتى شما خواننده عزيز يقين به امرى پيدا كنيد ، بعدا تمام مردم در آن عقيده با تو مخالفت كنند ، تو به خاطر مخالفت همه مردم دست از خضوع خود در برابر آن تشخيص كه داشتى بر نمى‏دارى و طبيعتا خاضع تشخيص مردم نمى‏شوى و به فرضى هم كه به ظاهر پيروى از آنان كنى ، اين پيرويت از رو در بايستى و يا ترس و يا عاملى ديگر است ، نه اينكه تشخيص آنان را حق و واجب الاتباع بدانى و بهترين بيان در اينكه صرف اكثريت دليل بر حقيت وجوب اتباع نيست ، بيان خداى تعالى است كه مى‏فرمايد:« بل جاءهم بالحق و اكثرهم للحق كارهون!»(70/مومنون) و اگر آنچه اكثريت مى‏فهمد حق بود ، ديگر ممكن نبود كه اكثريت نسبت به حق كراهت داشته باشند و به معارضه با آن برخيزند .

و با اين بيان فساد آن گفتار روشن گرديد كه گفتند بناى نظام اجتماع بر خواست اكثريت طبق سنت طبيعت است ، براى اينكه خواست و رأى جايش ذهن است و سنت تاثير اكثر جايش خارج است كه علم و اراده و رأى به آن تعلق مى‏گيرد و انسانها هم كه گفتيد در اراده و حركاتشان تابع اكثريت در طبيعتند تابع آن اكثرند كه در خارج واقع مى‏شود ، نه تابع آنچه كه اكثر به آن معتقدند و خلاصه كلام اينكه هر انسانى اعمال و افعال خود را طورى انجام مى‏دهد كه اكثرا صالح و صحيح از آب در آيد ، نه اينكه اكثر مردم آن را صحيح بدانند ، قرآن كريم هم زير بناى احكام خود را همين مبنى قرار داده و در اين باره فرموده:

« ما يريد الله ليجعل عليكم من حرج و لكن يريد ليطهركم و ليتم نعمته عليكم لعلكم تشكرون!»(6/مائده)

و نيز فرموده:

**« كتب عليكم الصيام كما كتب على الذين من قبلكم لعلكم تتقون!»(183/بقره)**

و آياتى ديگر كه در آن ملاك حكم ذكر شده ، با اينكه مى‏دانيم آن ملاك صد در صد واقع نمى‏شود بلكه وقوعش غالبى و اكثرى است .

و اما اينكه گفتند : تمدن غرب براى غربيها ، هم سعادت مجتمع را آورد ، و هم سعادت افراد را ، به اين معنا كه تك تك افراد را از رذائلى كه خوشايند مجتمع نيست مهذب و پاك كرد ، گفتارى است نادرست و در آن مغالطه و خلط شده است ، به اين معنا كه گمان كرده‏اند پيشرفت يك جامعه در علم و صنعت و ترقى‏اش در استفاده از منابع طبيعى عالم و همچنين تفوق و برترى‏طلبى‏اش بر ساير جوامع ، سعادت آن جامعه است( هر چند كه منابع طبيعى نامبرده ، حق ملل ضعيف باشد ، و ملت مترقى آن را از ضعيف غصب كرده باشند، و براى غصب كردنش سلب آزادى و استقلال از او نموده باشند. مترجم.)

اگر خواننده محترم توجه فرموده باشد ، مكرر گفتيم كه : اسلام چنين پيشرفتى را سعادت نمى‏داند( چون اين پيشرفت مايه فلاكت و مظلوميت و بدبختى ساير جوامع است و حتى براى خود ملت پيشرفته هم سعادت نيست. مترجم.)

بحث عقلى و برهانى نيز نظريه اسلام را در اين زمينه تاييد مى‏كند ، براى اينكه سعادت آدمى تنها به بهتر و بيشتر خوردن و ساير لذائذ مادى نيست ، بلكه امرى است مؤلف از سعادت روح و سعادت جسم و يا به عبارت ديگر سعادتش در آن است كه از يك سو از نعمت‏هاى مادى برخوردار شود و از سوى ديگر جانش با فضائل اخلاقى و معارف حقه الهيه آراسته گردد ، در اين صورت است كه سعادت دنيا و آخرتش ضمانت مى‏شود و اما فرو رفتن در لذائذ مادى و بكلى رها كردن سعادت روح، چيزى جز بدبختى نمى‏تواند باشد.

و اما اينكه اين غرب‏زدگان( كه متاسفانه بيشتر فضلاى ما همين ها هستند!) با شيفتگى هر چه تمامتر سخن از صدق و صفا و امانت و خوش اخلاقى و خوبيهاى ديگر غربيها و ملل راقيه داشتند ، در اين سخن نيز حقيقت امر بر ايشان مشتبه شده است ( و به خاطر دورى از معارف دين و ناآشنائى به ديدگاه اسلام، فردنگر و شخص‏پرست شدند!) توضيح اينكه اينان خود را يك انسان مستقل و غير وابسته به موجودات ديگر مى‏پندارند و هرگز نمى‏توانند بپذيرند كه آنچنان وابسته و مرتبط به ديگرانند كه به هيچ وجه از خود استقلالى ندارند( با اينكه مطلب همينطور است و هيچ انسانى مستقل از غير خود نيست!) ولى به خاطر داشتن چنين تفكرى در باره زندگى خود غير از جلب منافع به سوى شخص خود و دفع ضرر از شخص خود به هيچ چيز ديگر نمى‏انديشند و وقتى وضع خود را با وضع يك فرنگى مقايسه مى‏كنند ، كه او تا چه اندازه مراقب حق ديگران و خواهان آسايش ديگران است ، خود را و ملت خود را عقب مانده و آن فرنگى و همه فرنگى‏ها را مترقى مى‏بيند و معلوم است كه از اينگونه افراد قضاوتى غير اين ، انتظار نمى‏رود .

و اما كسى كه اجتماعى فكر مى‏كند و همواره شخص خود را نصب العين خود نمى‏بيند ، بلكه خود را جزء لا ينفك و وابسته به اجتماع مى‏نگرد و منافع خود را جزئى از منافع اجتماع و خير اجتماع را خير خودش و شر اجتماع را شر خودش و همه حالات و اوصاف اجتماع را حال و وصف خودش مى‏بيند ، چنين انسانى تفكرى ديگر دارد ، قضاوتش نيز غير قضاوت غرب‏زدگان ما است ، او در ارتباط با غير خود هرگز به افراد جامعه خود نمى‏پردازد و اهميتى بدان نداده ، بلكه تنها به كسانى مى‏پردازد كه از مجتمع خود خارجند .

خواننده محترم مى‏تواند با دقت در مثالى كه مى‏آوريم مطلب را روشنتر درك كند: تن انسان مجموعه‏اى است مركب از اعضا و قوائى چند كه همه به نوعى دست به دست هم داده و وحدتى حقيقى تشكيل داده‏اند كه ما آنرا انسانيت مى‏ناميم و اين وحدت حقيقى باعث مى‏شود كه تك تك آن اعضا و آن قوا در تحت استقلال مجموع، استقلال خود را از دست داده و در مجموع مستهلك شوند ، چشم و گوش و دست و پا و ... هر يك عمل خود را انجام بدهد و از عملكرد خود لذت ببرد ، اما نه بطور استقلال ، بلكه لذت بردنش در ضمن لذت بردن انسان باشد .

در اين مثال هر يك از اعضا و قواى نام برده ، تمام همشان اين است كه از ميان موجودات خارج ، به آن موجودى بپردازند كه كل انسان يعنى انسان واحد مى‏خواهد به آن بپردازد .

مثلا دست به كسى احسان مى‏كند و به او صدقه مى‏دهد كه انسان خواسته است به او احسان شود و به كسى سيلى مى‏زند كه انسان خواسته است او را آزار و اذيت كند و اما رفتار اين اعضا و اين قوا با يكديگر در عين اينكه همه در تحت فرمان يك انسانند ، كمتر ممكن است رفتارى ظالمانه باشد ، مثلا دست يك انسان چشم همان انسان را در آورد و يا به صورت او سيلى بزند و ... اين وضع اجزاى يك انسان است كه مى‏بينم دست به دست هم داده و در اجتماع سير مى‏كنند و همه به يك سو در حركتند ، افراد يك جامعه نيز همين حال را دارند ، يعنى اگر تفكرشان تفكر اجتماعى باشد ، خير و شر ، فساد و صلاح ، تقوا و فجور ، نيكى كردن و بدى كردن و ... يك يك آنها در خير و شر مجتمعشان تاثير مى‏گذارد ، يعنى اگر جامعه صالح شد آنان نيز صالح گشته و اگر فاسد شد ، فاسد مى‏گردند ، اگر جامعه با تقوا شد آنان نيز با تقوا مى‏شوند و اگر فاجر شد فاجر مى‏گردند و ... براى اينكه وقتى افراد ، اجتماعى فكر كردند ، جامعه داراى شخصيتى واحد مى‏گردد .

قرآن كريم هم در داوريهايش نسبت به امت‏ها و اقوامى كه تعصب مذهبى و يا قومى وادارشان كرد به اينكه اجتماعى فكر كنند ، همين شيوه را طى كرده ، وقتى روى سخن با اين گونه اقوام مثلا با يهود يا عرب و يا امتهائى نظير آن دو دارد ، حاضرين را به جرم نياكان و گذشتگانشان مؤاخذه مى‏كند و مورد عتاب و توبيخ قرار مى‏دهد ، با اينكه جرم را حاضرين مرتكب نشده‏اند و آنها كه مرتكب شده‏اند قرنها قبل مرده و منقرض گشته‏اند و اينگونه داورى ، در بين اقوامى كه اجتماعى تفكر مى‏كنند، داورى صحيحى است و در قرآن كريم از اين قبيل داوريها بسيار است و در آياتى بسيار زياد ديده مى‏شود كه در اينجا احتياجى به نقل آنها نيست .

بله مقتضاى رعايت انصاف اين است كه از ميان فلان قوم كه مورد عتاب واقع شده‏اند ، افرادى كه صالح بوده‏اند استثنا شوند و حق افراد صالح پايمال نگردد ، زيرا اگر چه اينگونه افراد در ميان آنگونه اجتماعات زندگى كرده‏اند و ليكن دلهايشان با آنان نبوده و افكارشان به رنگ افكار فاسد آنان در نيامده و خلاصه فساد و بيمارى جامعه در آنان سرايت نكرده بود و اينگونه افراد انگشت شمار در آنگونه جوامع مثل عضو زايدى بوده‏اند كه در هيكل آن جامعه روئيده باشند و قرآن كريم همين انصاف را نيز رعايت كرده ، در آياتى كه اقوامى را مورد عتاب و سرزنش قرار مى‏دهد افراد صالح و ابرار را استثنا مى‏كند.

و از آنچه گفته شد روشن گرديد كه در داورى نسبت به جوامع متمدن ، معيار صلاح و فساد را نبايد افراد آن جامعه قرار داد و نبايد افراد آن جامعه را با افراد جامعه‏هاى ديگر سنجيد ، اگر ديديم كه مثلا مردم فلان كشور غربى در بين خود چنين و چنانند ، رفتارى مؤدبانه دارند ، به يكديگر دروغ نمى‏گويند و مردم فلان كشور شرقى و اسلامى اينطور نيستند ، نمى‏توانيم بگوئيم پس بطور كلى جوامع غربى از شرقيها بهترند ، بلكه بايد شخصيت اجتماعى آنان را و رفتارشان با ساير جوامع را معيار قرار داد ، بايد ديد فلان جامعه غربى كه خود را متمدن قلمداد كرده‏اند ، رفتارشان با فلان جامعه ضعيف چگونه است و خلاصه بايد شخصيت اجتماعى او را با ساير شخصيت‏هاى اجتماعى عالم سنجيد .

آرى در حكم به اينكه فلان جامعه صالح است يا طالح ، ظالم است يا عادل ، سعادتمند است يا شقى و ... بايد اين روش را پيش گرفت كه متاسفانه فضلاى غرب زده ما همانطور كه گفتيم از اين معنا غفلت ورزيده‏اند و در نتيجه دچار خلط و اشتباه شده‏اند( و چون ديده‏اند كه فلان شخص انگليسى در لندن پولى كه در زمين افتاده بود بر نداشت و يا فلان عمل صحيح را انجام داد و مردم فلان كشور شرقى اينطور نيستند ، آنچنان شيفته غربى و منزجر از شرقى شدند كه به طور يك كاسه حكم كردند به اينكه تمدن غرب چنين و چنان است و در مقابل شرقى‏ها اينطور نيستند و پا را از اين هم فراتر نهاده و گفتند اسلام در اين عصر نمى‏تواند انسانها را به صلاح لايقشان هدايت كند!) در حالى كه اگر جامعه غرب را يك شخصيت مى‏گرفتند، آن وقت رفتار آن شخصيت را با ساير شخصيت‏هاى ديگر جهان مى‏سنجيدند ، معلوم مى‏شد كه از تمدن غربى‏ها به شگفت درمى‏آيند و يا از توحش آنان! و به جان خودم سوگند كه اگر تاريخ زندگى اجتماعى غربيها را از روزى كه نهضت اخير آنان آغاز شد ، مورد مطالعه دقيق قرار مى‏دادند و رفتارى را كه با ساير امتهاى ضعيف و بينوا كردند مورد بررسى قرار مى‏دادند .

بدون كمترين درنگى ، حكم به توحش آنان مى‏كردند و مى‏فهميدند كه تمام ادعاهائى كه مى‏كنند و خود را مردمى بشر دوست و خير خواه و فداكار بشر معرفى نموده و وانمود مى‏كنند كه در راه خدمت به بشريت از جان و مال خود مايه مى‏گذارند ، تا به بشر حريت داده ، ستمديدگان را از ظلم و بردگان را از بردگى و اسيرى نجات بخشند ، همه‏اش دروغ و نيرنگ است و جز به بند كشيدن ملل ضعيف هدفى ندارند و تمام همشان اين است كه از هر راه كه بتوانند بر آنها حكومت كنند ، يك روز از راه قشون‏كشى و مداخله نظامى ، روز ديگر از راه استعمار ، روزى با ادعاى مالكيت نسبت به سرزمين آنان ، روزى با دعوى قيمومت ، روزى به عنوان حفظ منافع مشترك ، روزى به عنوان كمك در حفظ استقلال آنان، روزى تحت عنوان حفظ صلح و جلوگيرى از تجاوزات ديگران ، روزى به عنوان دفاع از حقوق طبقات محروم و بيچاره ، روزى ... و روزى ... هيچ انسانى كه سلامت فطرتش را از دست نداده، هرگز به خود اجازه نمى‏دهد كه چنين جوامعى را صالح بخواند و يا آن را سعادتمند بپندارد ، هر چند كه دين نداشته باشد و به حكم وحى و نبوت و بدانچه از نظر دين سعادت شمرده شده ، آشنا نباشند .

چگونه ممكن است طبيعت انسانيت( كه همه افرادش ، اعم از اروپائى و آفريقائيش يا آسيائى و امريكائيش و ... به طور مساوى مجهز بقوا و اعضائى يكسان مى‏باشند،) رضايت دهد كه يك طايفه بنام متمدن و تافته جدا بافته ، بر سر ديگران بتازند و ما يملك آنان را تاراج نموده ، خونشان را مباح و عرض و مالشان را به يغما ببرند و راه به بازى گرفتن همه شؤون وجود و حيات آنان را براى اين طايفه هموار سازند ، تا جائى كه حتى درك و شعور و فرهنگ آنان را دست بيندازند و بلائى بر سر آنان بياورند كه حتى انسانهاى قرون اوليه نيز آن را نچشيده بودند .

سند ما در همه اين مطالب ، تاريخ زندگى اين امت‏ها و مقايسه آن با جناياتى است كه ملتهاى ضعيف امروز از دست اين به اصطلاح متمدنها مى‏بينند و از همه جناياتشان شرم‏آورتر اين جنايات است كه با منطق زورگوئى و افسار گسيختگى ، جنايات خود را اصلاح ناميده ، به عنوان سعادت ! بخورد ملل ضعيف مى‏دهند .

## 6- اجتماع اسلامى به چه چيز تكون يافته و زندگى مى‏كند؟

شكى نيست در اينكه تشكيل اجتماع( هر نوع كه باشد،) مولود هدف و غرضى واحد است كه مشترك بين همه افراد آن اجتماع مى‏باشد و اين هدف مشترك در حقيقت به منزله روح واحدى است كه در تمام جوانب و اطراف اجتماع دميده شده و نوعى اتحاد به آنها داده است .

البته اين هدف مشترك در غالب و بلكه در نوع اجتماعاتى كه تشكيل مى‏شود ، يك هدف مادى و مربوط به زندگى دنيائى انسانها است، البته زندگى مشترك آنان ، نه زندگى فرديشان .

و جامع همه آن هدفها اين است كه اجتماع از مزاياى بيشترى برخوردار گشته و به زندگى مادى بهترى برسد .

و فرق بين بهره‏مندى اجتماعى با بهره‏مندى انفرادى از نظر خاصيت اين است كه انسان اگر مى‏توانست - مانند بيشتر جانداران - بطور انفرادى زندگى كند ، قهرا در همه لذائذ و در برخوردارى از همه بهره‏هاى زندگيش مطلق العنان و آزاد بود و هيچ مخالف و معارضى راه را بر او نمى‏بست و هيچ رقيبى مزاحمش نمى‏شد ، بله تنها چيزى كه آزادى او را محدود مى‏كرد ، نارسائى قوا و جهازات بدن خود او بود.

چون آدمى نمى‏تواند هر نوع هوائى را استنشاق كند ، ساختمان ريه او هوائى مخصوص مى‏خواهد ، و همچنين او نمى‏تواند بيرون از اندازه و گنجايش دستگاه گوارشش غذا بخورد زيرا اين دستگاه براى هضم كردن غذا قدرتى محدود دارد و همچنين ساير قوا و جهازات او ، يكديگر را محدود مى‏كنند .

اين وضع انسان است نسبت به خودش و اما نسبت به انسانهاى ديگر ، آنجا كه ما زندگى او را فردى فرض كنيم ، نه او كارى به كار انسانهاى ديگر دارد و نه انسانهاى ديگر در بهره‏وريهاى او مزاحم اويند ، و ميدان عمل را عليه او محدود و تنگ مى‏كنند .

چون بنابر اين فرض ، هيچ علتى تصور نمى‏شود كه باعث تضييق ميدان عمل او و محدود كردن فعلى از افعال او و عملى از اعمال او گردد .

و اين بخلاف انسانى است كه در محدود اجتماع زندگى مى‏كند ، كه ديگر عرصه زندگى او آن گستردگى‏اى كه در فرض بالا بود را ندارد .

و او در ظرف اجتماع نمى‏تواند در اراده كردن و در اعمال خود مطلق العنان باشد، زيرا آزادى او مزاحم آزادى ديگران است .

و معلوم است كه وقتى پاى مزاحمت و معارضه به ميان آيد ، زندگى خود او و زندگى همه افراد اجتماع تباه مى‏شود و ما اين معنا را در مباحث نبوت در المیزان با كامل‏ترين وجه شرح داديم .

تنها علتى كه باعث شد بشر از روز نخست تن به حكومت قانون داده و خود را محكوم به حكم قانون جارى در مجتمع بداند ، همانا مساله تزاحم و خطر تباهى نوع بشر بوده است .

چيزى كه هست در جامعه‏هاى وحشى اينطور نبوده كه عقلا نشسته باشند و با فكر و انديشه به نيازمندى خود به قانون پى برده باشند و سپس براى خود قوانينى جعل كرده باشند، بلكه آداب و رسومى كه داشتند باعث مى‏شده درگيريها و مشاجراتى در آنان پيدا شود و قهرا همه ناگزير مى‏شدند كه امورى را رعايت كنند تا بدينوسيله جامعه خويش را از خطر انقراض حفظ كنند و چون پيدايش آن امور همانطور كه گفتيم بر اساس فكر و انديشه نبوده ، اساسى مستحكم نداشته و در نتيجه همواره دستخوش نقض و ابطال بوده است .

چند روزى مردم آن امور را رعايت مى‏كردند ، بعد مى‏ديدند رعايت آن دردى از آنان دوا نكرد ، ناگزير آن را رها نموده امور ديگرى را جايگزين آن مى‏ساختند .

اما در جامعه‏هاى متمدن ، اگر قوانينى تدوين مى‏شده ، بر اساسى استوار ، جعل مى‏شده البته هر قدر آن مجتمع از تمدن بيشترى برخوردار بودند ، قوانين آن نيز محكمتر بوده و با آن قوانين بهتر مى‏توانستند تضادهائى كه در اراده و اعمال افراد پديد مى‏آيد ، تعديل و بر طرف سازند و براى خواست تك تك افراد چارچوبى و قيودى مقرر بسازند ، اين مجتمعات بعد از تقنين قانون قدرت و نيروى اجتماع را در يك نقطه - بنام مثلا دربار - تمركز داده ، آن مقام را ضامن اجراى قانون قرار مى‏دادند ، تا بر طبق آنچه كه قانون مى‏گويد ، حكومت كند .

از آنچه گذشت معلوم شد كه:

اولا : قانون حقيقى در تمدن عصر حاضر عبارت است از نظامى كه بتواند خواست و عمل افراد جامعه را تعديل كند و مزاحمت‏ها را از ميان آنان بر طرف سازد و طورى مرزبندى كند كه اراده و عمل كسى مانع از اراده و عمل ديگرى نگردد .

ثانيا : افراد جامعه كه اين قانون در بينشان حكومت مى‏كند در ماوراى قانون آزاد باشند ، چون مقتضاى اينكه بشر مجهز به شعور و اراده است اين است كه بعد از تعديل آزاد باشد .

و به همين جهت است كه قوانين عصر حاضر متعرض معارف الهيه و مسائل اخلاقى نمى‏شود( و بشر را در انتخاب هر عقيده و داشتن هر خلقى آزاد مى‏گذارد،) و اين دو امر بسيار مهم به شكلى تصور مى‏شود كه قانون به آن شكل تصورش كند ، ولى بتدريج و به حكم اينكه جامعه تابع قانون است عقايد و اخلاقش نيز با قانون سازش نموده ، خود را با آن وفق مى‏دهد و دير يا زود صفاى معنوى خود را از دست داده و به صورت مراسمى ظاهرى و تشريفاتى خشك در مى‏آيد و باز به همين سبب است كه مى‏بينيم چگونه سياست‏ها و سياست‏بازان با دين مردم بازى مى‏كنند ، يك روز تيشه به ريشه آن مى‏زنند و روز ديگر روى خوش نشان می دهند و در ترويج آن مى‏كوشند و روز ديگر كارى به كار آن نداشته به حال خود واگذارش مى‏كنند .

و ثالثا : معلوم شد كه اين طريقه خالى از نقص نيست ، براى اينكه هر چند ضمانت اجراى قانون به قدرت مركزى ( كه يا فردى و يا افرادى است،) واگذار شده ، ليكن در حقيقت و سرانجام ضمانت اجرا ندارد ، به اين معنا كه آن قدرت مركزى اگر خودش از حق منحرف شد و مرز قانون را شكست و سلطنت جامعه را مبدل به سلطنت شخص خود كرد و در نتيجه اراده و دلخواه او جاى قانون را گرفت هيچ قدرتى نيست كه او را به مرز خود برگرداند و دوباره قانون را حاكم سازد و بر اين معنا شواهد بسيارى در زمان خود ما ( كه به اصطلاح عصر تمدن و دانش است،) وجود دارد ، تا چه رسد به شواهدى كه تاريخ از قرون گذشته ضبط كرده كه مردم نه به اين پايه از دانش رسيده بودند و نه به اين درجه از تمدن .

علاوه بر اين نقص ، نقص ديگرى نيز وجود دارد و آن نهانى بودن موارد نقض قانون است ، چون قوه مجريه تنها مى‏تواند حفظ قانون را در ظاهر حال جامعه تعهد و ضمانت كند و در مواردى كه احيانا قانون‏شكنى‏ها پنهانى صورت مى‏گيرد از حيطه قدرت و مسؤوليت مجرى ، خارج است اينك به اول گفتار بر مى‏گرديم .

و كوتاه سخن اينكه : هدف و جهت جامعى كه( و يا نقطه ضعفى كه) در همه قوانين جاريه در دنياى امروز هست ، بهره‏بردارى و بهره‏مندى از مزاياى حيات مادى و دنيائى است و اين هدف است كه در همه قوانين ، منتها درجه سعادت آدمى در نظر گرفته شده ، در حالى كه اسلام آنرا قبول ندارد ، زيرا از نظر اسلام سعادت ، در برخوردارى از لذائذ مادى خلاصه نمى‏شود ، بلكه مدار آن وسيع‏تر است ، يك ناحيه‏اش همين برخوردارى از زندگى دنيا است و ناحيه ديگرش برخوردارى از سعادت اخروى است ، كه از نظر اسلام ، زندگى واقعى هم همان زندگى آخرت است و اسلام سعادت زندگى واقعى يعنى زندگى اخروى بشر را جز با مكارم اخلاق و طهارت نفس از همه رذائل ، تامين شدنى نمى‏داند و باز به حد كمال و تمام رسيدن اين مكارم را وقتى ممكن مى‏داند كه بشر داراى زندگى اجتماعى صالح باشد و داراى حياتى باشد كه بر بندگى خداى سبحان و خضوع در برابر مقضيات ربوبيت خداى تعالى و بر معامله بشر بر اساس عدالت اجتماعى ، متكى باشد .

اسلام بر اساس اين نظريه ، براى تامين سعادت دنيا و آخرت بشر اصلاحات خود را از دعوت به توحيد شروع كرد ، تا تمامى افراد بشر يك خدا را بپرستند و آنگاه قوانين خود را بر همين اساس تشريع نمود و تنها به تعديل خواست‏ها و اعمال اكتفا نكرد ، بلكه آن را با قوانينى عبادى تكميل نمود و نيز معارفى حقه و اخلاق فاضله را بر آن اضافه كرد .

آنگاه ضمانت اجرا را در درجه اول به عهده حكومت اسلامى و در درجه دوم به عهده جامعه نهاد ، تا تمامى افراد جامعه با تربيت صالحه علمى و عملى و با داشتن حق امر به معروف و نهى از منكر در كار حكومت نظارت كنند .

و از مهم‏ترين مزايا كه در اين دين به چشم مى‏خورد ارتباط تمامى اجزاى اجتماع به يكديگر است ، ارتباطى كه باعث وحدت كامل بين آنان مى‏شود ، به اين معنا كه روح توحيد در فضائل اخلاقى كه اين آئين بدان دعوت مى‏كند سارى و روح اخلاق نامبرده در اعمالى كه مردم را بدان تكليف فرموده جارى است ، در نتيجه تمامى اجزاى دين اسلام بعد از تحليل به توحيد بر مى‏گردد و توحيدش بعد از تجزيه به صورت آن اخلاق و آن اعمال جلوه مى‏كند ، همان روح توحيد اگر در قوس نزول قرار گيرد آن اخلاق و اعمال مى‏شود و اخلاق و اعمال نامبرده در قوس صعود همان روح توحيد مى‏شود ، همچنانكه قرآن كريم فرمود:

« اليه يصعد الكلم الطيب و العمل الصالح يرفعه!»(10/فاطر)

ممكن است كسى بگويد : عين همان اشكالى كه به قوانين مدنيه وارد گرديد به قوانين اسلامى نيز وارد است ، يعنى همانطور كه قوه مجريه در آن قوانين نمى‏تواند آن قوانين را حتى در خلوتها اجرا كند ، چون اطلاعى از عصيانهاى پنهانى ندارد ، قوه مجريه در اسلام نيز همين نارسائى را دارد ، دليل روشنش اين ضعفى است كه به چشم خود در قوانين دينى مشاهده مى‏كنيم و مى‏بينيم كه چگونه سيطره خود بر جامعه اسلامى را از دست داده و اين نيست مگر به خاطر همين كه كسى را ندارد كه نواميس و قوانينش را حتى براى يك روز بر بشر تحميل كند .

در پاسخ مى‏گوئيم حقيقت قوانين عمومى چه الهى و چه بشريش ، چيزى جز صورتهائى ذهنى در اذهان مردم نيست ، يعنى تنها معلوماتى است كه جايش ذهن و دل مردم است ، بله وقتى اراده انسان به آن تعلق بگيرد مورد عمل واقع مى‏شود ، يعنى اعمالى بر طبق آنها انجام مى‏دهند و قهرا اگر اراده و خواست مردم به آن تعلق نگيرد و نخواهند به آن قوانين عمل كنند چيزى در خارج به عنوان مصداق و منطبق عليه آنها يافت نمى‏شود .

پس مهم اين است كه كارى كنيم تا خواست مردم به وقوع آن قوانين ، تعلق بگيرد و تا قانون قانون بشود و قوانين تدوين شده در تمدن حاضر بيش از اين هم و اراده ندارد كه افعال مردم بر طبق خواست اكثريت انجام يابد ، به همين اندازه است و بس و اما چه كنيم كه خواست‏ها اينطور شود ، چاره‏اى برايش نينديشيده‏اند ، هر زمانى كه اراده‏ها زنده و فعال و عاقلانه بوده ، قانون به طفيل آن جارى مى‏شده است و هر زمان كه در اثر انحطاط جامعه و ناتوانى بنيه مجتمع مى‏مرده و يا اگر هم زنده بوده به خاطر فرورفتگى جامعه در شهوات و گسترش يافتن دامنه عياشى‏ها شعور و درك خود را از دست مى‏داده و يا اگر ، هم زنده بوده و هم داراى شعور ، از ناحيه حكومت استبداديش جرأت حرف زدن نداشته و اراده آن حاكم مستبد ، اراده اكثريت را سركوب كرده و قانون به بوته فراموشى سپرده مى‏شد .

بايد گفت كه در وضع عادى هم قانون تنها در ظاهر جامعه حكومت دارد و مى‏تواند از پاره‏اى خلافكاريها و تجاوزات جلوگيرى كند ، اما در جناياتى كه سرى انجام مى‏شود ، قانون راهى براى جلوگيرى از آن ندارد و نمى‏تواند دامنه حكومت خود را تا پستوها و صندوق خانه‏ها و نقاطى كه از منطقه نفوذش بيرون است گسترش دهد و در همه اين موارد امت به آرزوى خود كه همان جريان قانون و صيانت جامعه از فساد و از متلاشى شدن است نمى‏رسد و انشعابهائى كه بعد از جنگ جهانى اول و دوم در سرزمين اروپا واقع شد خود از بهترين مثالها در اين باب است .

و اين خطر يعنى شكسته شدن قوانين و فساد جامعه و متلاشى شدن آن ، جوامع را دستخوش خود نكرد ، مگر به خاطر اينكه جوامع توجه و اهتمامى نورزيد در اينكه تنها علت صيانت خواستهاى امت را پيدا كند و تنها علت حفظ اراده‏ها و در نتيجه تنها ضامن اجراى قانون همانا اخلاق عاليه انسانى است ، چون اراده در بقايش و استدامه حياتش تنها مى‏تواند از اخلاق مناسب با خود استمداد كند و اين معنا در علم النفس كاملا روشن شده است( كسى كه داراى خلق شجاعت است ، اراده‏اش قوى‏تر از اراده كسى است كه خلق را ندارد و آنكه داراى تواضع است اراده‏اش در مهر ورزيدن قوى‏تر از اراده كسى است كه مبتلا به تكبر است ، در عكس قضيه نيز چنين است آنكه ترسوتر و يا متكبرتر است اراده‏اش در قبول ظلم و در ستمگرى قوى‏تر از اراده كسى است كه شجاع و متواضع است. مترجم.)

پس اگر سنتى و قانونى كه در جامعه جريان دارد متكى بر اساسى قويم از اخلاق عاليه باشد ، بر درختى مى‏ماند كه ريشه‏ها در زمين و شاخه‏ها در آسمان دارد و به عكس اگر چنين نباشد به بوته خارى مى‏ماند كه خيلى زود از جاى كنده شده و دستخوش بادها مى‏شود .

شما مى‏توانيد اين معنا را در پيدايش كمونيسم كه چيزى جز زائيده دمكراتى نيست را مورد نظر قرار دهيد ، چون اين نظام در دنيا به وجود نيامد مگر به خاطر تظاهر طبقه مرفه به عياشى و به خاطر محروميت طبقات ديگر اجتماع و روز به روز فاصله اين دو طبقه از يكديگر بيشتر و قساوت و از دست دادن انصاف در طبقه مرفه زيادتر و خشم و كينه از آنان در دل طبقات محروم شعله‏ورتر گرديد و اگر قوانين كشورهاى متمدن مى‏توانست سعادت آدمى را تضمين كند و ضمانت اجرائى مى‏داشت هرگز اين مولود نا مشروع( كمونيسم) متولد نمى‏شد .

و نيز مى‏توانيد صدق گفتار ما را با سيرى در جنگهاى بين المللى به دست آوريد ، كه نه يكبار و نه دو بار ، زمين و زندگى انسانهاى روى زمين را طعمه خود ساخت و خون هزاران هزار انسان را به زمين ريخت ، حرث و نسل را نابود كرد ، براى چه ؟ تنها و تنها براى اينكه چند نفر خواستند حس استكبار و غريزه حرص و طمع خود را پاسخ دهند .

( آيا اينك تصديق خواهى كرد كه قوانين غربى بخاطر نداشتن پشتوانه‏اى در دل انسانها نمى‏تواند سعادت انسان را تامين كند؟ انسانى كه اين قدر خطرناك است ، چه اعتنائى به قانون دارد؟ قانون در نظر چنين انسانى چيزى جز بازيچه‏اى مسخره نيست. مترجم.)

و ليكن اسلام سنت جاريه و قوانين موضوعه خود را بر اساس اخلاق تشريع نموده و در تربيت مردم بر اساس آن اخلاق فاضله سخت عنايت به خرج داده است.

چون قوانين جاريه در اعمال ، در ضمانت اخلاق و بر عهده آن است و اخلاق همه جا با انسان هست ، در خلوت و جلوت وظيفه خود را انجام مى‏دهد و بهتر از يك پليس مى‏تواند عمل كند ، چون پليس و هر نيروى انتظامى ديگر تنها مى‏توانند در ظاهر نظم را بر قرار سازند .

خواهى گفت : معارف عمومى در ممالك غربى نيز در مقام تهذيب اخلاق جامعه هست و از ناحيه مجريان قوانين ، براى اين منظور تلاش بسيار مى‏شود تا مردم را بر اساس اخلاق پسنديده تربيت كنند .

 مى‏گوئيم بله همينطور است ، اما اين اخلاق و دستوراتش مانند قوانين آنان در نظر آنهائى كه مى‏خواهند بند و بارى نداشته باشند مسخره‏اى بيش نيست و لذا مى‏بينيم كه هيچ سودى به حالشان نداشته است .

خواهى پرسيد چرا ؟ مى‏گوئيم:

 اولا : براى اينكه تنها چيزى كه منشا همه رذائل اخلاقى است ، اسراف و افراط در لذت‏هاى مادى در عده‏اى و تفريط و محروميت از آن در عده‏اى ديگر است و قوانين غربيان مردم مرفه را در آن اسراف و افراط آزاد گذاشته و نتيجه‏اش محروميت عده‏اى ديگر شده ، خوب در چنين نظامى كه اقليتى از پرخورى شكمشان به درد آمده و اكثريتى از گرسنگى مى‏نالند آيا دعوت به اخلاق دعوت به دو امر متناقض و درخواست جمع بين دو ضد نيست ؟ ! .

علاوه بر اين همانطور كه قبلا توجه فرموديد غربيها تنها اجتماعى فكر مى‏كنند و پيوسته مجتمعات و نشست آنان براى به دام كشيدن جامعه‏هاى ضعيف و ابطال حقوق آنان است و با ما يملك آنان زندگى مى‏كنند و حتى خود آنان را برده خويش مى‏سازند ، تا آنجا كه بتوانند به ايشان زور مى‏گويند! با اين حال اگر كسى ادعا كند كه غربيها جامعه و انسانها را به سوى صلاح و تقوا مى‏خوانند ، ادعائى متناقض نيست ؟ قطعا همين است و لا غير و سخن اينگونه گروهها و سازمانها در كسى اثر نمى‏گذارد .

و دليل دوم اينكه : غربيها به اصلاح اخلاق نيز مى‏پردازند ليكن كمترين نتيجه‏اى نمى‏گيرند ، اين است كه اخلاق فاضله اگر بخواهد مؤثر واقع شود بايد در نفس ثبات و استقرار داشته باشد و ثبات و استقرارش نيازمند ضامنى است كه آنرا ضمانت كند و جز توحيد يعنى اعتقاد به اينكه براى عالم تنها يك معبود وجود دارد تضمين نمى‏كند ، تنها كسانى پاى بند فضائل اخلاقى مى‏شوند كه معتقد باشند به وجود خدائى واحد و داراى اسماى حسنا ، خدائى حكيم كه خلايق را به منظور رساندن به كمال و سعادت آفريد ، خدائى كه خير و صلاح را دوست مى‏دارد و شر و فساد را دشمن ، خدائى كه بزودى خلايق اولين و آخرين را در قيامت جمع مى‏كند تا در بين آنان داورى نموده و هر كسى را به آخرين حد جزايش برساند ، نيكوكار را به پاداشش و بدكار را به كيفرش .

و پر واضح است كه اگر اعتقاد به معاد نباشد هيچ سبب اصيل ديگرى نيست كه بشر را از پيروى هواى نفس باز بدارد و وادار سازد به اينكه از لذائذ و بهره‏هاى طبيعى نفس صرفنظر كند ، چون طبع بشر چنين است كه به چيزى اشتها و ميل كند و چيزى را دوست بدارد كه نفعش عايد خودش شود ، نه چيزى كه نفعش عايد غير خودش شود ، مگر آنكه برگشت نفع غيرهم به نفع خودش باشد( به خوبى دقت بفرمائيد!)

خوب ، بنابر اين در مواردى كه انسان از كشتن حق غير ، لذت مى‏برد و هيچ رادع و مانعى نيست كه او را از اين لذت‏هاى نا مشروع باز بدارد و هيچ قانونى نيست كه او را در برابر اين تجاوزها مجازات كند و حتى كسى نيست كه او را سرزنش نموده و مورد عتاب قرار دهد ، ديگر چه مانعى مى‏تواند او را از ارتكاب اينگونه خطاها و ظلمها( هر قدر هم كه بزرگ باشد،) جلوگيرى نمايد؟

و اما اينكه اين توهم( كه اتفاقا بسيارى از اهل فضل را به اشتباه انداخته!) كه مثلا حب وطن ، نوع دوستى ثنا و تمجيد در مقابل صحت عمل و امثال اينها بتواند كسى را از تجاوز به حقوق همنوع و هموطن باز بدارد( توهمى است كه جايش همان ذهن است و در خارج وجود ندارد!) و خيالى است باطل چرا كه امور نامبرده ، عواطفى است درونى و انگيزه‏هائى است باطنى كه جز تعليم و تربيت ، چيزى نمى‏تواند آن را حفظ كند و خلاصه اثرش بيش از اقتضا نيست و بحد سببيت و عليت نمى‏رسد ، تا تخلف ناپذير باشد ، پس اينگونه حالات ، اوصافى هستند اتفاقى و امورى هستند عادى كه با برخورد موانع زايل مى‏شوند و اين توهم مثل توهم ديگرى است كه پنداشته‏اند عوامل نامبرده يعنى حب وطن ، علاقه به همنوع و يا عشق به شهرت و نام نيك ، اشخاصى را وادار مى‏كند به اينكه نه تنها به حقوق ديگران تجاوز نكند بلكه خود را فداى ديگران هم بكند ، مثلا خود را به كشتن دهد تا وطن از خطر حفظ شود و يا مردم پس از مردنش او را تعريف كنند ، آخر كدام انسان بى‏دين ، انسانى كه مردن را نابودى مى‏داند حاضر است براى بهتر زندگى كردن ديگران و يا براى اينكه ديگران او را تعريف كنند و او از تعريف ديگران لذت ببرد خود را به كشتن دهد ؟ او بعد از مردنش كجا است كه تعريف ديگران را بشنود و از شنيدنش لذت ببرد ؟

و كوتاه سخن اينكه هيچ متفكر بصير ، ترديد نمى‏كند در اينكه انسان( هر چه مى‏كند به منظور سعادت خود مى‏كند،) و هرگز بر محروميت خود اقدامى نمى‏كند ، هر چند كه بعد از محروميت او را مدح و ثنا كنند و وعده‏هائى كه در اين باره به او مى‏دهند كه اگر مثلا براى سعادت جامعه‏ات فداكارى كنى( قبرت بنام سرباز گمنام مزار عموم مى‏گردد!) و نامت تا أبد به نيكى ياد مى‏شود و افتخارى جاودانى نصيبت مى‏شود و ... تمام اينها وعده‏هائى است پوچ و فريب‏كارانه كه مى‏خواهند او را با اينگونه وعده‏ها گول بزنند و عقلش را در كوران احساسات و عواطف بدزدند و چنين شخص فريب خورده‏اى اينگونه خيال مى‏كند كه بعد از مردنش و به اعتقاد خودش بعد از باطل شدن ذاتش همان حال قبل از مرگ را دارد ، مردم كه تعريف و تمجيدش مى‏كنند او مى‏شنود و لذت مى‏برد و اين چيزى جز غلط در وهم نيست همان غلط در وهمى است كه مى‏گساران مست در حال مستى دچار آن مى‏شوند ، وقتى احساساتشان به هيجان در مى‏آيد بنام فتوت و مردانگى از جرم مجرمين در مى‏گذرند و جان و مال و ناموس و هر كرامت ديگرى را كه دارند در اختيار طرف مى‏گذارند و اين خود سفاهت و جنون است ، چون اگر عاقل بودند هرگز به چنين امورى اقدام نمى‏كردند .

پس اين لغزشها و امثال آن خطرهائى است كه غير از توحيدى كه ذكر شد ، هيچ سنگرى نيست كه انسان را از آن حفظ كند و به همين جهت است كه اسلام اخلاق كريمه را كه جزئى از طريقه جاريه او است بر اساس توحيد پى ريزى نموده است ، توحيدى كه اعتقاد به توحيد هم از شؤون آن است و لازمه اين توحيد و آن معاد اين است كه انسان هر زمان و هر جا كه باشد روحا ملتزم به احسان و دورى از بديها باشد ، چه اينكه تك تك موارد را تشخيص بدهد كه خوبى است يا بدى است و يا نداند و چه اينكه ستايشگرى ، او را بر اين اخلاق پسنديده ستايش بكند و يا نكند و نيز چه اينكه كسى با او باشد كه بر آن وادار و يا از آن بازش بدارد يا نه ، براى اينكه چنين كسى خدا را با خود و داناى به احوال خود و حفيظ و قائم بر هر نفس مى‏داند و معتقد است كه خداى تعالى عمل هر انسانى را مى‏بيند و نيز معتقد است كه در ماوراى اين عالم روزى است كه در آن روز هر انسانى آنچه را كه كرده حاضر مى‏بيند( چه خير و چه شر) و در آن روز هر كسى بدانچه كرده جزا داده مى‏شود .

## 7- آزادی و حريت در اسلام به چه معنا است؟

كلمه حريت به آن معنائى كه مردم از آن در ذهن دارند ، عمر و دورانش بر سر زبانها ، بيش از چند قرن نيست و اى چه بسا اين كلمه را نهضت تمدنى اروپا كه سه ، چهار قرن قبل اتفاق افتاد بر سر زبانها انداخت ، ولى عمر معناى آن بسيار طولانى است ، يعنى بشر از قديم‏ترين اعصارش خواهان آن بوده و به عنوان يكى از آرزوهايش در ذهنش جولان داده .

 ريشه طبيعى و تكوينى اين معنا يعنى آن چيزى كه حريت از آن منشعب مى‏شود جهازى است كه انسان در وجودش مجهز به آن است ، يعنى جهاز حريت و آن عبارت است از اراده‏اى كه او را بر عمل واميدارد ، چون اراده حالتى است درونى كه اگر باطل شود حس و شعور آدمى باطل مى‏شود و معلوم است كه باطل شدن حس و شعور به بطلان انسانيت منتهى مى‏گردد .

چيزى كه هست انسان از آنجائى كه موجودى است اجتماعى و طبيعتش او را به سوى زندگى گروهى سوق مى‏دهد و لازمه اين سوق دادن اين است كه يك انسان اراده‏اش را داخل در اراده همه و فعلش را داخل در فعل همه كند و باز لازمه آن اين است كه در برابر قانونى كه اراده‏ها را تعديل مى‏كند و براى اعمال مرز و حد درست مى‏كند ، خاضع گردد ، لذا بايد بگوئيم همان طبيعتى كه آزادى در اراده و عمل را به او داد ، دو باره همان طبيعت بعينه اراده‏اش و عملش را محدود و آن آزادى را كه در اول به او داده بود مقيد نمود .

از سوى ديگر اين محدوديت‏ها كه از ناحيه قوانين آمد بخاطر اختلافى كه در قانون‏گزاران بود مختلف گرديد ، در تمدن عصر حاضر از آنجا كه پايه و اساس احكام قانون بهره‏مندى از ماديات است كه شرحش گذشت نتيجه اينگونه تفكر آن شد كه مردم در امر معارف اصلى و دينى آزاد شدند ، يعنى در اينكه معتقد به چه عقايدى باشند و آيا به لوازم آن عقايد ملتزم باشند يا نه و نيز در امر اخلاق و هر چيزى كه قانون در باره‏اش نظرى نداده آزاد باشند و معناى حريت و آزادى هم در تمدن عصر ما همين شده است كه مردم در غير آنچه از ناحيه قانون محدود شدند آزادند ، هر اراده‏اى كه خواستند بكنند و هر عملى كه خواستند انجام دهند .

به خلاف انسان كه چون قانونش را ( به بيانى كه گذشت،) بر اساس توحيد بنا نهاده، و در مرحله بعد ، اخلاق فاضله را نيز پايه قانونش قرار داده و آنگاه متعرض تمامى اعمال بشر( چه فرديش و چه اجتماعيش) شده و براى همه آنها حكم جعل كرده و در نتيجه هيچ چيزى كه با انسان ارتباط پيدا كند و يا انسان با آن ارتباط داشته باشد نمانده ، مگر آنكه شرع اسلام در آن جاى پائى دارد ، در نتيجه در اسلام جائى و مجالى براى حريت به معناى امروزيش نيست .

اما از سوى ديگر اسلام حريتى به بشر داده كه قابل قياس با حريت تمدن عصر حاضر نيست و آن آزادى از هر قيد و بند و از هر عبوديتى به جز عبوديت براى خداى سبحان است و اين هر چند در گفتن آسان است ، يعنى با يك كلمه حريت خلاصه مى‏شود ولى معنائى بس وسيع دارد و كسى مى‏تواند به وسعت معناى آن پى ببرد كه در سنت اسلامى و سيره عملى كه مردم را به آن مى‏خواند و آن سيره را در بين افراد جامعه و طبقات آن بر قرار مى‏سازد دقت و تعمق كند و سپس آن سيره را با سيره ظلم و زورى كه تمدن عصر حاضر در بين افراد جامعه و در بين طبقات آن و سپس بين يك جامعه قوى و جوامع ضعيف بر قرار نموده مقايسه نمايد ، آن وقت مى‏تواند به خوبى درك كند آيا اسلام بشر را آزاد كرده و تمدن غرب بشر را اسير هوا و هوسها و جاه‏طلبى‏ها نموده و يا به عكس است و آيا آزادى واقعى و شايسته منزلت انسانى آن است كه اسلام آورده ، و يا بى بند و بارى است كه تمدن حاضر به ارمغان آورده .

( پس احكام اسلام هر چند كه حكم است و حكم محدوديت است ، ولى در حقيقت ورزش و تمرين آزاد شدن از قيود ننگين حيوانيت است!) گو اينكه اسلام بشر را در بهره‏گيرى از رزق طيب و مزاياى زندگى و در مباحات ، آزاد گذاشته ، اما اين شرط را هم كرده كه در همان طيبات افراط و يا تفريط نكنند و فرموده:

**« قل من حرم زينة الله التى اخرج لعباده و الطيبات من الرزق ...!»(32/اعراف)**

و نيز فرموده:

**« خلق لكم ما فى الارض جميعا !»(29/بقره)**

**و نيز فرموده:**

**« و سخر لكم ما فى السموات و ما فى الارض جميعا منه !» (13/جاثیه)**

و يكى از عجايب اين است كه بعضى از اهل بحث و مفسرين با زور و زحمت خواسته‏اند اثبات كنند كه در اسلام عقيده آزاد است ، و استدلال كرده‏اند به آيه شريفه:« لا اكراه فى الدين!»(256/بقره) و آياتى ديگر نظير آن .

در حالى كه ما در سابق در ذيل تفسير همين آيه در المیزان گفتيم كه آيه چه مى‏خواهد بفرمايد ، آنچه در اينجا اضافه مى‏كنيم اين است كه شما خواننده توجه فرموديد كه گفتيم توحيد اساس تمامى نواميس و احكام اسلامى است و با اين حال چطور ممكن است كه اسلام آزادى در عقيده را تشريع كرده باشد ؟ و اگر آيه بالا بخواهد چنين چيزى را تشريع كند آيا تناقض صريح نخواهد بود ؟ قطعا تناقض است و آزادى در عقيده در اسلام مثل اين مى‏ماند كه دنياى متمدن امروز قوانين تشريع بكند و آنگاه در آخر اين يك قانون را هم اضافه كند كه مردم در عمل به اين قوانين آزادند ، اگر خواستند ، عمل بكنند و اگر نخواستند نكنند .

 و به عبارتى ديگر ، عقيده كه عبارت است از درك تصديقى ، اگر در ذهن انسان پيدا شود ، اين حاصل شدنش عمل اختيارى انسان نيست ، تا بشود فلان شخص را از فلان عقيده ، منع و يا در آن عقيده ديگر آزاد گذاشت بلكه آنچه در مورد عقايد مى‏شود تحت تكليف در آيد لوازم عملى آن است ، يعنى بعضى از كارها را كه با مقتضاى فلان عقيده منافات دارد منع و بعضى ديگر را كه مطابق مقتضاى آن عقيده است تجويز كرد ، مثلا شخصى را وادار كرد به اينكه مردم را به سوى فلان عقيده دعوت كند و با آوردن دليل‏هاى محكم قانعشان كند كه بايد آن عقيده را بپذيرند و يا آن عقيده ديگر را نپذيرند و يا وادار كرد آن عقيده را با ذكر ادله‏اش به صورت كتابى بنويسد ، و منتشر كند .

و فلان عقيده‏اى كه مردم داشتند باطل و فاسد سازد ، اعمالى هم كه طبق عقيده خود مى‏كنند باطل و نادرست جلوه دهد .

پس آنچه بكن و نكن بر مى‏دارد ، لوازم عملى به عقايد است ، نه خود عقايد و معلوم است كه وقتى لوازم عملى نامبرده ، با مواد قانون داير در اجتماع مخالفت داشت و يا با اصلى كه قانون متكى بر آن است نا سازگارى داشت ، حتما قانون از چنان عملى جلوگيرى خواهد كرد ، پس آيه شريفه« لا اكراه فى الدين!» تنها در اين مقام است كه بفهماند ، اعتقاد اكراه‏بردار نيست ، نه مى‏تواند منظور اين باشد كه اسلام كسى را مجبور به اعتقاد به معارف خود نكرده و نه مى‏تواند اين باشد كه مردم در اعتقاد آزادند و اسلام در تشريع خود جز بر دين توحيد تكيه نكرده ، دين توحيدى كه اصول سه‏گانه‏اش توحيد صانع و نبوت انبيا و روز رستاخيز است و همين اصل است كه مسلمانان و يهود و نصارا و مجوس و بالاخره اهل كتاب بر آن اتحاد و اجتماع دارند ، پس حريت هم تنها در اين سه اصل است و نمى‏تواند در غير آن باشد ، زيرا گفتيم آزادى در غير اين اصول يعنى ويران كردن اصل دين ، بله البته در اين ميان حريتى ديگر هست و آن حريت از جهت اظهار عقيده در هنگام بحث است كه ان شاء الله در فصل آخر همين فصول در باره‏اش بحث خواهيم كرد .

## 8- در مجتمع اسلامى راه بسوى تحول و تكامل چيست ؟

چه بسا بشود گفت كه : گيرم سنت اسلامى سنتى است جامع همه لوازم يك زندگى با سعادت و گيرم كه مجتمع اسلامى مجتمعى است واقعا سعادت يافته و مورد رشك همه جوامع عالم ، ليكن اين سنت به خاطر جامعيتش و به خاطر نبود حريت در عقيده در آن باعث ركود جامعه و در جا زدن و باز ايستادنش از تحول و تكامل مى‏شود و اين خود بطورى كه ديگران هم گفته‏اند يكى از عيوب مجتمع كامل است چون سير تكاملى در هر چيز نيازمند آن است كه در آن چيز قواى متضادى باشد ، تا در اثر نبرد آن قوا با يكديگر و كسر و انكسار آنها مولود جديدى متولد شود ، خالى از نواقصى كه در آن قوا بود و باعث زوال آنها گرديد .

بنابر اين نظريه ، اگر فرض كنيم كه اسلام اضداد و نواقص و مخصوصا عقايد متضاده را از ريشه بر مى‏كند ، لازمه‏اش توقف مجتمع از سير تكاملى است ، البته مجتمعى كه خود اسلام پديد آورده .

ليكن در پاسخ اين ايراد مى‏گوئيم ريشه آن جاى ديگر است و آن مكتب ماديت و اعتقاد به تحول ماده است و يا به عبارت ديگر : مكتب ماترياليسم ديالكتيك است و هر چه باشد در آن خلط عجيبى به كار رفته است ، چون عقايد و معارف انسانيت دو نوعند ، يكى آن عقايد و معارفى كه دستخوش تحول و دگرگونى مى‏شود و همپاى تكامل بشر تكامل پيدا مى‏كند و آن عبارت است از علوم صناعى كه در راه بالا بردن پايه‏هاى زندگى مادى و رام كردن و به خدمت گرفتن طبيعت سركش به كار گرفته مى‏شود ، از قبيل رياضيات و طبيعيات و امثال آن دو كه هر قدمى از نقص به سوى كمال بر مي دارد ، باعث تكامل و تحول زندگى اجتماعى مى‏شود .

نوعى ديگر معارف و عقايدى است كه دچار چنين تحولى نمى‏شود ، هر چند كه تحول به معنائى ديگر را مى‏پذيرد و آن عبارت از معارف عامه الهيه‏اى است كه در مسائل مبدأ و معاد و سعادت و شقاوت و امثال آن احكامى قطعى و متوقف دارد ، يعنى احكامش دگرگونگى و تحول نمى‏پذيرد ، هر چند كه از جهت دقت و تعمق ارتقا و كمال مى‏پذيرد .

و اين معارف و علوم و اجتماعات و سنن حيات تاثير نمى‏گذارد مگر به نحو كلى و به همين جهت است كه توقف و يك نواختى آن باعث توقف اجتماعات از سير تكامليش نمى‏شود ، همچنانكه در وجدان خود آرائى كلى مى‏بينيم نه يكى نه دو تا ... كه در يك حال ثابت مانده‏اند و در عين حال اجتماع ما به خاطر آن آراى متوقف و ثابت ، از سير خود و تكاملش باز نايستاده ، مانند اين عقيده ما كه مى‏گوئيم انسان براى حفظ حياتش بايد به سوى كار و كوشش انگيخته شود و اين كه مى‏گوئيم كارى كه انسان مى‏كند بايد به منظور نفعى باشد كه عايدش شود و اينكه مى‏گوئيم انسان بايد به حال اجتماع زندگى كند و يا معتقديم كه عالم هستى حقيقتا هست نه اينكه خيال مى‏كنيم هست و در واقع وجود ندارد و يا مى‏گوئيم : انسان جزئى از اين عالم است و او نيز هست و يا انسان جزئى از عالم زمينى است و يا انسان داراى اعضائى و ادواتى و قوائى است و از اين قبيل آراء و معلوماتى كه تا انسان بوده آنها را داشته و تا خواهد بود خواهد داشت و در عين حال دگرگون نشدنش باعث نشده كه اجتماعات بشرى از ترقى و تعالى متوقف شود و راكد گردد .

 معارف اصولى دين هم از اين قبيل معلومات است مثل اينكه مى‏گوئيم عالم خودش خود را درست نكرده ، بلكه آفريدگارى داشته و آن آفريدگار واحد است و در نتيجه اله و معبود عالم نيز يكى است و يا مى‏گوئيم اين خداى واحد براى بشر شرعى را تشريع فرموده كه جامع طرق سعادت است و آن شريعت را به وسيله انبيا و از طريق نبوت به بشر رسانيده و يا مى‏گوئيم پروردگار عالم بزودى تمامى اولين و آخرين را در يك روز زنده و جمع مى‏كند و در آن روز به حساب اعمال يك يكشان مى‏رسد و جزاى اعمالشان را مى‏دهد و همين اصول سه‏گانه كلمه واحده‏اى است كه اسلام جامعه خود را بر آن پى نهاده و با نهايت درجه مراقبت در حفظ آن كوشيده( يعنى هر حكم ديگرى كه تشريع كرده طورى تشريع نموده كه اين كلمه واحده را تقويت كند.)

و معلوم است كه چنين معارفى اصطكاك و بحث بر سر بود و نبودش و نتيجه گرفتن رأيى ديگر در آن ، ثمره‏اى جز انحطاط جامعه ندارد( چون كرارا گفته‏ايم كه بحث از اينكه چنين چيزى هست يا نيست حكايت از نادانى انسان مى‏كند و مثل اين مى‏ماند كه بحث كنيم از اينكه در جهان چيزى بنام خورشيد و داراى خاصيت نور افشانى وجود دارد يا نه!) تمامى حقايق مربوط به ماوراى طبيعت از اين نوع معارف است كه بحث از درستى و نادرستيش و يا انكارش به هر نحوى كه باشد به جز انحطاط و پستى ، ارمغانى براى جامعه نمى‏آورد .

و حاصل كلام اينكه مجتمع بشرى در سير تكامليش جز به تحولهاى تدريجى و تكامل روز به روزى در طريق استفاده از مزاياى زندگى ، به تحول ديگرى نيازمند نيست و اين تحول هم با بحث‏هاى علمى پى‏گير و تطبيق عمل بر علم( يعنى تجربه دائمى) حاصل مى‏شود و اسلام هم به هيچ وجه جلو آن را نگرفته .

و اما طريق اداره مجتمعات و سنت‏هاى اجتماعى كه روز به روز دگرگونى يافته ، يك روز سلطنت و روز ديگر دموكراتى و روز ديگر كمونيستى و غيره شده ، اين بدان جهت بوده كه بشر به نواقص يك يك آنها پى برده و ديده است كه فلان رژيم از اينكه انسان اجتماعى را به كمال مطلوبش برساند قاصر است ، دست از آن برداشته رژيم ديگرى بر سر كار آورده ، نه اينكه اين تغيير دادن رژيم ، يكى از واجبات حتمى بشر باشد و نظير صنعت باشد كه از نقص به سوى كمال سير مى‏كند ، پس فرق ميان آن رژيم و اين رژيم - البته اگر فرقى باشد و همه در بطلان به يك درجه نباشند - فرق ميان غلط و صحيح( و يا غلط و غلطتر) است ، نه فرق ميان ناقص و كامل .

خلاصه مى‏خواهيم بگوئيم اگر بشر در مساله سنت و روش اجتماعيش بر سنتى استقرار بيابد كه فطرت دست نخورده‏اش اقتضاى آن را دارد ، سنتى كه عدالت را در اجتماع بر قرار سازد و نيز اگر بشر در زير سايه چنين سنتى تحت تربيت صالح قرار گيرد، تربيتى كه دو بالش علم نافع و عمل صالح باشد و آنگاه شروع كند به سير تكاملى در مدارج علم و عمل و سير به سوى سعادت واقعى خود ، البته تكامل هم مى‏كند و به خاطر داشتن آن سنت عادله و آن تربيت صحيح و آن علم و عمل نافع روز به روز گامهاى بلندترى هم در تكامل و بسوى سعادت بر مى‏دارد و هيچ احتياجى به دگرگون ساختن رژيم پيدا نمى‏كند ، پس صرف اينكه انسان از هر جهت بايد تكامل يابد و تحول بپذيرد ، دليل بر اين نيست كه حتى در امورى هم كه احتياجى به تحول ندارد و حتى هيچ عاقل و بصيرى تحول در آن را صحيح نمى‏داند تحول بپذيرد .

حال اگر بگوئى همه آنهائى كه به عنوان مثال ذكر گرديد ، نيز در معرض تحول است و نمى‏تواند در معرض قرار نگيرد ، اعتقادات ، اخلاقيات كلى و امثال آن همه تحول را مى‏پذيرد ، چه ما بخواهيم و چه نخواهيم ، زيرا خوب و بد آنها هم با تغيير اوضاع اجتماعى و اختلافهاى محيطى و نيز با مرور زمان دگرگون گشته ، خوبش بد و بدش خوب مى‏شود ، پس اين صحيح نيست كه ما منكر شويم كه طرز فكر انسان جديد غير طرز فكر انسان قديم است و همچنين طرز فكر انسان استوائى غير طرز فكر انسان قطبى و انسان نقاط معتدله است و يا منكر شويم كه طرز فكر انسان خادم غير انسان مخدوم و انسان صحرانشين غير انسان شهرنشين و انسان ثروتمند غير انسان فقير است ، چون افكار و عقايد به خاطر اختلاف عوامل كه يا عامل زمانى است يا منطقه‏اى و يا وضع زندگى شخصى مختلف مى‏شود و بدون شك هر عقيده‏اى كه فرض كنيم هر قدر هم بديهى و روشن باشد با گذشت اعصار متحول مى‏گردد .

در پاسخ مى‏گوئيم اين اشكال فرع و نتيجه نظريه‏اى است كه مى‏گويد هيچ يك از علوم و آراى انسانى كليت ندارد ، بلكه صحت آنها نسبى است و لازمه اين نظريه در مساله مورد بحث ما اين مى‏شود كه حق و باطل و خير و شر هم امورى نسبى باشند و در نتيجه معارف كلى نظرى هم كه متعلق به مبدأ و معاد است و نيز آراى كلى علمى از قبيل : اجتماع براى انسان بهتر از انفراد است : و عدل بهتر از ظلم است حكم كلى نباشد ، بلكه درستى آنها به خاطر انطباقش با مورد باشد و هر جا مورد به خاطر زمان و اوضاع و احوال تغيير كرد آن حكم نيز تغيير كند و ما در جاى خود فساد اين نظريه را روشن نموده و گفته‏ايم : اگر در بعضى از موارد بطلان حكمى از احكام ثابت مى‏شود ، باعث آن نيست كه بطور كلى بگوئيم هيچ حكم كلى از احكام علوم و معارف كليت ندارد ، نه اين كليت باطل است .

و حاصل بيانى كه آنجا داشتيم اين است كه اين نظريه شامل قضاياى كلى نظرى و پاره‏اى از آراى كلى عملى نمى‏شود و گفتيم كه در باطل بودن اين نظريه كافى است كه خود نظريه را شاهد بياوريم و نظريه اين بود : بطور كلى هيچ حكمى از احكام علوم و عقايد كليت ندارد ، در پاسخ مى‏گوئيم : همين جمله كه در داخل پرانتز قرار دارد آيا كلى است يا استثنا بردار است ، اگر كلى است پس در دنيا يك حكم كلى وجود دارد و آن حكم داخل پرانتز است و در نتيجه پس حكم كلى داخل پرانتز باطل است و اگر كليت ندارد ، و استثنا بر مى‏دارد ، پس چرا مى‏گوئيد( بطور كلى هيچ حكمى ...!) پس در هر دو حال حكم كلى داخل پرانتز باطل است .

و به عبارت ديگر اگر اين حكم( كه هر رأى و اعتقادى بايد روزى دگرگون بشود!) كليت دارد ، بايد خود اين عبارت داخل پرانتز هم روزى دگرگون گردد، يعنى به اين صورت در آيد : بعضى از آراء و عقايد نبايد در روزى از روزها دگرگون شود (دقت بفرمائيد!)

## 9- آيا احكام و شرايع اسلام مى‏تواند انسان عصر حاضر

##  را به سعادتش برساند ؟

چه بسا كسانى كه معتقد باشند و يا بگويند : گيرم اسلام به خاطر اينكه متعرض تمامى شؤون انسان موجود در عصر نزول قرآن شده بود ، مى‏توانست انسان و اجتماع بشرى آن عصر را به سعادت حقيقى و به تمام آرزوهاى زندگيش برساند ، اما امروز زمان به كلى راه زندگى بشر را عوض كرده زندگى بشر امروز علمى و صنعتى شده و هيچ شباهتى به زندگى ساده چهارده قرن قبل او ندارد ، آن روز زندگى منحصر بود به وسايل طبيعى و ابتدائى ، ولى امروز بشر در اثر مجاهدات طولانى و كوشش جانكاهش به جائى از ارتقا و تكامل مدنى رسيده كه اگر فى المثل كسى بخواهد وضع امروز او را با وضع قديمش مقايسه كند ، مثل اين مى‏ماند كه دو نوع جاندار متباين و غير مربوط به هم را با يكديگر مقايسه كرده باشد ، با اين حال چگونه ممكن است قوانين و مقرراتى كه آنروز براى تنظيم امور زندگى ساده بشر وضع شده ، امور زندگى حيرت انگيز امروزش را تنظيم كند و چطور ممكن است آن قوانين ، سنگينى وضع امروز را تحمل كند ، وضع امروز دنيا سنگينى آن قوانين را تحمل نمايد ؟

جواب اين توهم اين است كه اختلاف ميان دو عصر از جهت صورت زندگى مربوط به كليات شؤون زندگى نيست بلكه راجع به جزئيات و موارد است ، به عبارت ديگر آنچه انسان در زندگيش بدان نيازمند است ، غذائى است كه سوخت بدنش را با آن تامين كند و لباسى است كه بپوشد ، خانه‏اى است كه در آن سكنى كند و لوازم منزل است كه حوائجش را برآورد و وسيله نقليه‏اى است كه او را و وسايل او را جابجا كند و جامعه‏اى است كه او در بين افراد آن جامعه زندگى كند و روابطى جنسى است كه نسل او را باقى بدارد ، روابطى تجارى و يا صنعتى و عملى است كه نواقص زندگيش را تكميل نمايد ، اين حوائج كلى او هيچوقت تغيير نمى‏كند ، مگر در فرضى كه انسان ، انسانى داراى اين فطرت و اين بنيه نباشد و حياتش حياتى انسانى نبوده باشد و در غير اين فرض انسان امروز و انسانهاى اول هيچ فرقى در اين حوائج ندارد.

اختلافى كه بين اين دو جور زندگى هست در مصداق وسايل آن است ، هم مصداق وسايلى كه با آن حوائج مادى خود را بر طرف مى‏سازد و هم مصداق حوائجى كه او را وادار به ساختن وسايلش مى‏سازد .

انسان اولى مثلا براى رفع حاجتش به غذا ، ميوه‏ها و گياهان و گوشت شكار مى‏خورد ، آن هم با ساده‏ترين وضعش ، امروز نيز همان را مى‏خورد ، اما با هزاران رنگ و سليقه ، امروز هم در تشخيص آثار و خواص خوردنيها و نوشيدنيها استاد و صاحب تجربه شده و هم در ساختن غذاهاى رنگارنگ و با طعم‏هاى گوناگون و نو ظهور تسلط يافته ، غذاهائى مى‏سازد كه هم داراى خواص مختلف است و هم ديدنش لذت بخش است و هم طعم و بويش براى حس شامه و كيفيتش براى حس لامسه لذت آور است و هم اوضاع و احوالى بخود گرفته كه شمردن آنها دشوار است و اين اختلاف فاحش باعث نمى‏شود كه انسان امروز با انسان ديروز دو نوع انسان شوند ، چون غذاهاى ديروز و امروز در اين اثر يكسانند كه هر دو غذا هستند و انسان از آن تغذى مى‏كرده و سد جوع مى‏نموده و آتش شهوت شكم خود را خاموش مى‏ساخته ، امروز هم همان استفاده‏ها را از غذا مى‏كند و همانطور كه اختلاف شكل زندگى در ديروز و امروز لطمه‏اى به اتحاد كليات آن در دو دوره نمى‏زند و تحول شكل زندگى در هر عصر ربطى به اصل آن كليات ندارد ، همچنين قوانين كليه‏اى كه در اسلام وضع شده و مطابق فطرت بشر و مقتضاى سعادت او هم وضع شده ، در هيچ عصرى مختلف و دستخوش تحول نمى‏شود و صرف پيدايش ماشين به جاى الاغ و يا وسيله‏اى ديگر به جاى وسايل قديمى ، باعث تحول آن قوانين كليه نمى‏گردد .

البته اين تا زمانى است كه در شكل و روش زندگى مطابقت با اصل فطرت محفوظ باشد ، دچار دگرگونى و انحراف نشده باشد و اما با مخالفت فطرت البته سنت اسلام موافق هيچ روشى نيست ، نه روش قديم و نه جديد .

و اما احكام جزئيه كه مربوط به حوادث جاريه است و روز بروز رخ مى‏دهد و طبعا خيلى زود هم تغيير مى‏يابد ، از قبيل احكام مالى ، انتظامى و نظامى مربوط به دفاع و نيز احكام راجع به طريق آسان‏تر كردن ارتباطات و مواصلات و اداره شهر و امثال اينها ، احكامى است كه زمان آن بدست والى و متصدى امر حكومت است ، چون نسبت والى به قلمرو ولايتش نظير نسبتى است كه هر مردى به خانه خود دارد ، او مى‏تواند در قلمرو حكومت ولايتش همان تصميمى را بگيرد كه صاحب خانه در باره خانه‏اش مى‏گيرد ، همان تصرفى را بكند كه او در خانه خود مى‏كند ، پس والى حق دارد در باره امورى از شؤون مجتمع تصميم بگيرد ، چه شؤون داخل مجتمع و چه شؤون خارج آن ، چه در باره جنگ باشد و چه در باره صلح ، چه مربوط به امور مالى باشد و چه غير مالى ، البته همه اينها در صورتى است كه اين تصميم‏گيريها به صلاح حال مجتمع باشد و با اهل مملكت يعنى مسلمانان داخل و ساكن در قلمرو حكومت مشورت كند ، همچنانكه خداى تعالى در آيه شريفه:

« و شاورهم فى الامر فاذا عزمت فتوكل على الله!»(159/ال عمران)

هم به ولايت حاكم كه در عصر نزول آيه، رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ بوده اشاره دارد ، و هم به مساله مشورت ، همه اينها كه گفته شد در باره امور عامه بود .

و در عين حال امورى بود جزئى مربوط به عموم افراد جامعه ، و امور جزئى با دگرگون شدن مصالح و اسباب كه لا يزال يكى حادث مى‏شود و يكى ديگر از بين مى‏رود دگرگون مى‏شود و اينگونه امور ، غير احكام الهيه است كه كتاب و سنت مشتمل بر آن است چون احكام الهى دائمى و به مقتضاى فطرت بشر است و نسخ راهى به آن ندارد( همچنانكه حوادث راهى به نسخ بشريت ندارد!) كه بيان تفصيلى آن جائى ديگر دارد.

## 10- رهبریت جامعه اسلامى و روش اداره جامعه ؟

در عصر اول اسلام ولايت امر جامعه اسلامى به دست رسول خدا صلى‏الله‏ عليه‏وآله‏وسلّم‏ بود و خداى عز و جل اطاعت آن جناب را بر مسلمين و بر همه مردم واجب كرده بود و دليل اين ولايت و وجوب اطاعت ، صريح قرآن است .

به آيات زير دقت فرمائيد:

**« و اطيعوا الله و اطيعوا الرسول!»(59/نسا) و آيه:**

**« لتحكم بين الناس بما اريك الله!»(105/نسا)**

**« و النبى اولى بالمؤمنين من انفسهم!»(6/احزاب)**

**« و قل ان كنتم تحبون الله فاتبعونى يحببكم الله!»(31/ال عمران)**

و آيات بسيارى ديگر كه هر يك بيانگر قسمتى از شؤون ولايت عمومى در مجتمع اسلامى و يا تمامى آن شؤون است .

 و بهترين راه براى دانشمندى كه بخواهد در اين باب اطلاعاتى كسب كند اين است كه نخست سيره رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ را مورد مطالعه و دقت قرار دهد ، بطورى كه هيچ گوشه از زندگى آن جناب از نظرش دور نماند ، آنگاه برگردد تمامى آياتى كه در مورد اخلاق و قوانين راجع به اعمال ، يعنى احكام عبادتى و معاملاتى و سياسى و ساير روابط و معاشرات اجتماعى را مورد دقت قرار دهد ، چون اگر از اين راه وارد شود دليلى از ذوق قرآن و تنزيل الهى در يكى دو جمله انتزاع خواهد كرد كه لسانى گويا و كافى و بيانى روشن و وافى داشته باشد ، آنچنان گويا و روشن كه هيچ دليلى ديگر آن هم در يك جمله و دو جمله به آن گويائى و روشنى يافت نشود .

در همين جا نكته ديگرى است كه كاوش‏گر بايد به امر آن اعتنا كند و آن اين است كه تمامى آياتى كه متعرض مساله اقامه عبادات و قيام به امر جهاد و اجراى حدود و قصاص و غيره است خطابهايش متوجه عموم مؤمنين است نه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ به تنهائى ، مانند آيات زير:

**« و اقيموا الصلوة!»(43/بقره)**

**« و انفقوا فى سبيل الله!»(195/بقره)**

**« كتب عليكم الصيام!»(183/بقره)**

**« و لتكن منكم امة يدعون الى الخير و يامرون بالمعروف و ينهون عن المنكر!»(104/ال عمران)**

**« و جاهدوا فى سبيله !»(35/مائده)**

**« و جاهدوا فى الله حق جهاده!»(78/حج)**

**« الزانية و الزانى فاجلدوا كل واحد منهما!»(2/نور)**

**« و السارق و السارقة فاقطعوا ايديهما!»(38/مائده)**

**« و لكم فى القصاص حيوة!»(179/بقره)**

**« و اقيموا الشهادة لله!»(2/طلاق)**

**« و اعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا!»(103/ال عمران)**

**« ان اقيموا الدين و لا تتفرقوا فيه !»(13/شوری)**

**« و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ا فان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم و من ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا و سيجزى الله الشاكرين!»**

**(144/ال عمران)**

و آيات بسيارى ديگر، كه از همه آنها استفاده مى‏شود دين يك صبغة و روش اجتماعى است كه خداى تعالى مردم را به قبول آن وادار نموده ، چون كفر را براى بندگان خود نمى‏پسندد و اقامه دين را از عموم مردم خواسته است ، پس مجتمعى كه از مردم تشكيل مى‏يابد اختيارش هم به دست ايشان است ، بدون اينكه بعضى بر بعضى ديگر مزيت داشته باشند و يا زمام اختيار به بعضى از مردم اختصاص داشته باشد و از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم گرفته تا پائين ، همه در مسؤوليت امر جامعه برابرند و اين برابرى از آيه زير به خوبى استفاده مى‏شود:

**« انى لا اضيع عمل عامل منكم من ذكر او انثى بعضكم من بعض!» (195/ال عمران)**

چون اطلاق آيه دلالت دارد بر اينكه هر تاثير طبيعى كه اجزاى جامعه اسلامى در اجتماع دارد ، همانطور كه تكوينا منوط به اراده خدا است ، تشريعا و قانونا نيز منوط به اجازه او است و او هيچ عملى از اعمال فرد فرد مجتمع را بى اثر نمى‏گذارد و در جاى ديگر قرآن مى‏خوانيم:

**« ان الارض لله يورثها من يشاء من عباده و العاقبة للمتقين!» (128/اعراف)**

بله تفاوتى كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ با ساير افراد جامعه دارد اين است كه او صاحب دعوت و هدايت و تربيت است:

**« يتلوا عليهم آياته و يزكيهم و يعلمهم الكتاب و الحكمة !»(2/جمعه)**

پس آن جناب نزد خداى تعالى متعين است براى قيام بر شان امت ، ولايت و امامت و سرپرستى امور دنيا و آخرتشان ، مادام كه در بينشان باشد .

ليكن چيزى كه در اينجا نبايد از آن غفلت ورزيد ، اين است كه اين طريقه و رژيم از ولايت و حكومت و يا بگو امامت بر امت غير رژيم سلطنت است ، كه مال خدا را غنيمت صاحب تخت و تاج و بندگان خدا را بردگان او دانسته ، اجازه مى‏دهد هر كارى كه خواست با اموال عمومى بكند و هر حكمى كه دلش خواست در بندگان خدا براند ، چون رژيم حكومتى اسلام يكى از رژيم‏هائى نيست كه بر اساس بهره‏كشى مادى وضع شده باشد و حتى دموكراسى هم نيست ، چون با دموكراسى فرقهاى بسيار روشن دارد ، كه به هيچ وجه نمى‏گذارد ، آن را نظير دموكراسى بدانيم و يا با آن مشتبه كنيم .

يكى از بزرگترين تفاوتها كه ميان رژيم اسلام و رژيم دموكراسى هست اين است كه در حكومتهاى دموكراسى از آنجا كه اساس كار بهره‏گيرى مادى است ، قهرا روح استخدام غير و بهره‏كشى از ديگران در كالبدش دميده شده و اين همان استكبار بشرى است كه همه چيز را تحت اراده انسان حاكم و عمل او قرار مى‏دهد ، حتى انسانهاى ديگر را و به او اجازه مى‏دهد از هر راهى كه خواست انسانهاى ديگر را تيول خود كند و بدون هيچ قيد و شرطى بر تمامى خواسته‏ها و آرزوهائى كه از ساير انسانها دارد مسلط باشد و اين بعينه همان ديكتاتورى شاهى است كه در اعصار گذشته وجود داشت ، چيزى كه هست اسمش عوض شده و آن روز استبدادش مى‏گفتند و امروز دموكراسيش مى‏خوانند ، بلكه استبداد و ظلم دموكراسى بسيار بيشتر است ، آن روز اسم و مسما هر دو زشت بود ولى امروز مسماى زشت‏تر از آن در اسمى و لباسى زيبا جلوه كرده ، يعنى استبداد با لباس دموكراسى و تمدن كه هم در مجلات مى‏خوانيم و هم با چشم خود مى‏بينيم چگونه بر سر ملل ضعيف مى‏تازد و چه ظلم‏ها و اجحافات و تحكماتى را در باره آنان روا مى‏دارد .

فراعنه مصر و قيصرهاى امپراطورى روم و كسراهاى امپراطورى فارس ، اگر ظلم مى‏كردند ، اگر زور مى‏گفتند ، اگر با سرنوشت مردم بازى نموده به دلخواه خود در آن عمل مى‏كردند ، تنها در رعيت خود مى‏كردند و احيانا اگر مورد سؤال قرار مى‏گرفتند - البته اگر - در پاسخ عذر مى‏آوردند كه اين ظلم و زورها لازمه سلطنت كردن و تنظيم امور مملكت است ، اگر به يكى ظلم مى‏شود براى اين است كه مصلحت عموم تامين شود و اگر جز اين باشد سياست دولت در مملكت حاكم نمى‏گردد و شخص امپراطور معتقد بود كه نبوغ و سياست و سرورى كه او دارد ، اين حق را به او داده و احيانا هم بجاى اين عذرها با شمشير خود استدلال مى‏كرد( و حتى به فرزند خود مى‏گفت اگر بار ديگر اين اعتراض را از تو بشنوم شمشير را به عضو پر مؤثرت فرو مى‏آورم!)

امروز هم اگر در روابطى كه بين ابرقدرت‏ها و ملت‏هاى ضعيف برقرار است دقت كنيم ، مى‏بينيم كه تاريخ و حوادث آن درست براى عصر ما تكرار شده و باز هم تكرار مى‏شود ، چيزى كه هست شكل سابقش عوض شده ، چون گفتيم كه در سابق ظلم و زورها بر تك تك افراد اعمال مى‏شد، ولى امروز به حق اجتماعها اعمال مى‏شود كه در عين حال روح همان روح ، و هوا همان هوا است و اما طريقه و رژيم اسلام منزه از اينگونه هواها است ، دليل روشنش سيره رسول خدا در فتوحات و پيمانهائى است كه آن جناب با ملل مغلوب خود داشته است .

يكى ديگر از تفاوتها كه بين رژيم‏هاى به اصطلاح دموكراسى و بين رژيم حكومت اسلامى هست اين است كه تا آنجا كه تاريخ نشان داده و خود ما به چشم مى‏بينيم ، هيچ يك از اين رژيم‏هاى غير اسلامى خالى از اختلاف فاحش طبقاتى نيست ، جامعه اين رژيمها را ، دو طبقه تشكيل مى‏دهد ، يكى طبقه مرفه و ثروتمند و صاحب جاه و مقام و طبقه ديگر فقير و بينوا و دور از مقام و جاه و اين اختلاف طبقاتى بالاخره منجر به فساد مى‏گردد ، براى اينكه فساد لازمه اختلاف طبقاتى است، اما در رژيم حكومتى و اجتماعى اسلام افراد اجتماع همه نظير هم مى‏باشند ، چنين نيست كه بعضى بر بعضى ديگر برترى داشته باشند و يا بخواهند برترى و تفاخر نمايند ، تنها تفاوتى كه بين مسلمين هست همان تفاوتى است كه قريحه و استعداد اقتضاى آن را دارد و از آن ساكت نيست و آن تنها و تنها تقوا است كه زمام آن به دست خداى تعالى است نه به دست مردم و اين خداى تعالى است كه مى‏فرمايد:

**« يا ايها الناس انا خلقناكم من ذكر و انثى و جعلناكم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اكرمكم عند الله اتقيكم !»(13/حجرات) و نيز مى‏فرمايد:**

**« فاستبقوا الخيرات!» (148/بقره)**

و با اين حساب در رژيم اجتماعى اسلام بين حاكم و محكوم، امير و مامور، رئيس و مرئوس، حر و برده، مرد و زن، غنى و فقير، صغير و كبير و ... هيچ فرقى نيست، يعنى از نظر جريان قانون دينى ، در حقشان برابرند و همچنين از جهت نبود تفاضل و فاصله طبقاتى در شؤون اجتماعى در يك سطح و در يك افقند، دليلش هم سيره نبى اكرم صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم است كه تحيت و سلام بر صاحب آن سيره باد!

تفاوت ديگر اينكه قوه مجريه در اسلام طايفه‏اى خاص و ممتاز در جامعه نيست ، بلكه تمامى افراد جامعه مسؤول اجراى قانونند ، بر همه واجب است كه ديگران را به خير دعوت و به معروف امر و از منكر نهى كنند ، به خلاف رژيم‏هاى ديگر كه به افراد جامعه چنين حقى را نمى‏دهد ، البته فرق بين رژيم اجتماعى اسلام، با ساير رژيم‏ها بسيار است كه بر هيچ فاضل و اهل بحثى پوشيده نيست .

تمام آنچه گفته شد در باره رژيم اجتماعى اسلام در زمان حيات رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم بود و اما بعد از رحلت آن جناب مساله ، مورد اختلاف واقع شد، يعنى اهل تسنن گفتند: انتخاب خليفه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و زمامدار و ولى مسلمين با خود مسلمين است، ولى شيعه يعنى پيروان على بن ابى طالب صلوات الله عليه گفتند: خليفه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از ناحيه خدا و شخص رسول الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ تعيين شده و بر نام يك يك خلفا تنصيص شده است و عدد آنان دوازده امام است كه اساميشان و دليل امامتشان بطور مفصل در كتب كلام آمده است( و خواننده مى‏تواند در آنجا به استدلالهاى دو طايفه اطلاع يابد!)

ليكن بهر حال امر حكومت اسلامى بعد از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و بعد از غيبت آخرين جانشين آن جناب صلوات الله عليه يعنى در مثل همين عصر حاضر ، بدون هيچ اختلافى به دست مسلمين است ، اما با در نظر گرفتن معيارهائى كه قرآن كريم بيان نموده و آن اين است كه:

اولا : مسلمين بايد حاكمى براى خود تعيين كنند .

ثانيا: آن حاكم بايد كسى باشد كه بتواند طبق سيره رسول الله صلى‏الله‏عليه ‏وآله‏وسلّم‏ حكومت نمايد و سيره آن جناب سيره رهبرى و امامت بود نه سيره سلطنت و امپراطورى .

ثالثا: بايد احكام الهى را بدون هيچ كم و زياد حفظ نمايد .

و رابعا: در مواردى كه حكمى از احكام الهى نيست( از قبيل حوادثى كه در زمانهاى مختلف يا مكانهاى مختلف پيش مى‏آيد،) با مشورت عقلاى قوم تصميم بگيرند كه بيانش گذشت، دليل بر همه اينها آيات راجع به ولايت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ است ، به اضافه آيه شريفه زير كه مى‏فرمايد:

« لقد كان لكم فى رسول الله اسوة حسنة !» (21/احزاب)

## 11- حد و مرز كشور اسلامى

اسلام اجتماع را بر اساس عقیده بنا نهاده!

حد و مرز كشور اسلامى مرز جغرافيائى و طبيعى و يا اصطلاحى نيست بلكه اعتقاد است. اسلام مساله تاثير انشعاب قومى ، در پديد آمدن اجتماع را لغو كرده( يعنى اجازه نمى‏دهد صرف اينكه جمعيتى در قوميت واحدند باعث آن شود كه آن قوم از ساير اقوام جدا گردند و براى خود مرز و حدود جغرافيائى معين نموده و از سايرين متمايز شوند،) براى اينكه عامل اصلى در مساله قوميت ، بدويت و صحرانشينى است ، كه زندگى در آنجا قبيله‏اى و طايفه‏اى است و يا عاملش اختلاف منطقه زندگى و وطن ارضى است و اين دو عامل ، يعنى بدويت و اختلاف مناطق زمين( همانطور كه در محل خودش بيان شد،) از جهت آب و هوا ، يعنى حرارت و برودت و فراوانى نعمت و نايابى آن ، دو عامل اصلى بوده‏اند تا نوع بشر را به شعوب و قبائل منشعب گردانند ، كه در نتيجه زبانها و رنگ پوست بدنها و ... مختلف شد .

و سپس باعث شده كه هر قومى قطعه‏اى از قطعات كره زمين را بر حسب تلاشى كه در زندگى داشته‏اند به خود اختصاص دهند ، اگر زورشان بيشتر و سلحشور تر بوده قطعه بزرگترى و اگر كمتر بوده ، قطعه كوچك‏ترى را خاص خود كنند ، و نام وطن بر آن قطعه بگذارند و به آن سرزمين عشق بورزند و با تمام نيرو از آن دفاع نمودند .

و اين معنا هر چند در رابطه با حوائج طبيعى بشر پيدا شده ، يعنى حوائج او كه فطرتش به سوى رفع آن سوقش مى‏دهد ، وادارش كرده كه اين مرزبنديها را بكند( و از ديگران هم بپذيرد،) ولى امرى غير فطرى هم در آن راه يافته است و آن اين است كه فطرت اقتضا دارد كه تمامى نوع بشر در يك مجتمع گرد هم آيند ، زيرا اين معنا ضرورى و بديهى است ، كه طبيعت دعوت مى‏كند به اينكه قواى جداى از هم دست به دست هم دهند و با تراكم يافتن تقويت شوند و همه يكى گردند ، تا زودتر و بهتر به هدفهاى صالح برسند و اين امرى است كه( حاجت به استدلال ندارد!) و در نظام طبيعت مى‏بينيم كه ماده اصلى ، در اثر متراكم شدن عنصرى با عنصر ديگر عنصرى را تشكيل مى‏دهد و سپس چند عنصر در اثر يكجا جمع شدن فلان جماد را و سپس نبات و آنگاه حيوان و سر انجام در آخر انسان را تشكيل مى‏دهد .

در حالى كه انشعابات وطنى درست عكس اين را نتيجه مى‏دهد ، يعنى اهل يك وطن هر قدر متحدتر و در هم فشرده‏تر شوند ، از ساير مجتمعات بشرى بيشتر جدا مى‏گردند ، اگر متحد مى‏شوند واحدى مى‏گردند كه روح و جسم آن واحد از واحدهاى وطنى ديگر جدا است و در نتيجه انسانيت وحدت خود را از دست مى‏دهد و تجمع جاى خود را به تفرقه مى‏دهد و بشر به تفرق و تشتتى گرفتار مى‏شود كه از آن فرار مى‏كرد و به خاطر نجات از آن دور هم جمع شده جامعه تشكيل داد ، و واحدى كه جديدا تشكيل يافته شروع مى‏كند به اينكه با ساير آحاد جديد همان معامله‏اى را بكند كه با ساير موجودات عالم مى‏كرد ، يعنى ساير انسانها و اجتماعات را به خدمت مى‏گيرد و از آنها چون حيوانى شيرده بهره‏كشى مى‏كند و چه كارهائى ديگر كه انجام نمى‏دهد و تجربه دائمى از روز اول دنيا تا به امروز( كه عصر ما است،) شاهد بر صدق گفتار ما است و آياتى هم كه در خلال بحث‏هاى دوازده‏گانه قبل آورديم كافى است كه از آنها همين معنا را بفهميم و بتوانيم به قرآن كريم نسبت دهيم .

و همين معنا باعث شده كه اسلام اعتبار اينگونه انشعابها و چند دستگى‏ها و امتيازات را لغو اعلام نموده، اجتماع را بر پايه عقيده بنا نهد نه بر پايه جنسيت ، قوميت ، وطن و امثال آن و حتى در مثل پيوند زوجيت و خويشاوندى كه اولى مجوز تمتعات جنسى و دومى وسيله ميراث خوارى است نيز مدار و معيار را توحيد قرار داده نه منزل و وطن و امثال آن را ( به اين معنا كه فلان فرزند از پدر و مادر مسلمان كه از دين توحيد خارج است ، با اينكه از پشت پدرش و رحم مادرش متولد شده ، به خاطر كفرش از آن دو ارث نمى‏برد ، و همسرش نيز نمى‏تواند از جامعه مسلمين باشد!)

و از بهترين شواهد بر اين معنا نكته‏اى است كه هنگام بررسى شرايع اين دين به چشم مى‏خورد و آن اين است كه مى‏بينيم مساله توحيد را در هيچ حالى از احوال مهمل نگذاشته و بر مجتمع اسلامى واجب كرده كه حتى در اوج عظمت و اهتزاز بيرق پيروزيش دين را بپا بدارد و در دين متفرق نشود و نيز در هنگام شكست خوردن از دشمن و ضعف و ناتوانيش تا آنجا كه مى‏تواند در احياى دين و اعلاى كلمه توحيد بكوشد و بر اين قياس مساله توحيد و اقامه دين را در همه احوال لازم شمرده، حتى بر يك فرد مسلمان نيز واجب كرده كه دين خدا را محكم بگيرد و به قدر توانائيش به آن عمل كند ، هر چند كه به عقد قلبى باشد و اگر سختگيرى دشمن اجازه تظاهر به دين دارى نمى‏دهد در باطن دلش به عقايد حقه دين معتقد باشد ، و اعمال ظاهرى را از ترس دشمن با اشاره انجام دهد .

از اينجا روشن مى‏شود كه مجتمع اسلامى طورى تاسيس شده كه در تمامى احوال مى‏تواند زنده بماند ، چه در آن حال كه خودش حاكم باشد و چه در آن حال كه محكوم دشمن باشد ، چه در آن حال كه بر دشمن غالب باشد ، و چه در آن حال كه مغلوب باشد ، چه در آن حال كه مقدم باشد و چه در حالى كه مؤخر و عقب افتاده باشد ، چه در حال ظهور و چه در حال خفا چه در قوت و چه در حال ضعف و ... دليل بر اين معنا آياتى است كه در قرآن كريم در باره خصوص تقيه نازل شده ، مانند آيات زير:

**« من كفر بالله من بعد ايمانه الا من اكره و قلبه مطمئن بالايمان!»(106/نحل)**

**« إِلاَّ أَنْ تَتَّقُوا مِنْهُمْ تُقاةً !»(28/ال عمران)**

**« فاتقوا الله ما استطعتم!»(16/تغابن)**

**« يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون!»**

**(102/ال عمران)**

## 12- اسلام تمامى شؤونش اجتماعى است !

در قرآن كريم مى‏خوانيم:

« و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلكم تفلحون!»(200/ال عمران)

اين آيه و آيات بسيارى ديگر هست كه اجتماعى بودن همه شؤون اسلام را مى‏رساند .

صفت اجتماعى بودن در تمامى آنچه كه ممكن است به صفت اجتماع صورت بگيرد( چه در نواميس و چه احكام) رعايت شده ، البته در هر يك از موارد آن نوع اجتماعيت رعايت شده كه متناسب با آن مورد باشد و نيز آن نوع اجتماعيت لحاظ شده كه امر به آن و دستور انجامش ممكن و تشويق مردم به سوى آن موصل به غرض باشد و بنا بر اين يك دانشمند متفكر بايد هر دو جهت را مورد نظر داشته باشد ، آنگاه به بحث بپردازد ، پس هم نوع اجتماعى بودن احكام و قوانين مختلف است و هم نوع دستورها مختلف است :

جهت اول : كه گفتيم اجتماعى بودن احكام در موارد مختلف ، انواع مختلفى دارد ، دليلش اين است كه مى‏بينيم شارع مقدس اسلام در مساله جهاد اجتماعى بودن را بطور مستقيم تشريع كرده و دستور داده حضور در جهاد و دفاع به آن مقدارى كه دشمن دفع شود واجب است ، اين يك نوع اجتماعيت ، نوع ديگر نظير وجوب روزه و حج است ، كه بر هر كسى كه مستطيع و قادر به انجام آندو باشد و عذرى نداشته باشد واجب است ، اجتماعيت ، در اين دو واجب بطور مستقيم نيست، بلكه لازمه آن دو است.

چون وقتى روزه‏دار روزه گرفت قهرا در طول رمضان در مساجد رفت و آمد خواهد كرد و در آخر در روز عيد فطر ، اين اجتماع به حد كامل مى‏رسد و نيز وقتى مكلف به زيارت خانه خدا گرديد قهرا با ساير مسلمانان يك جا جمع مى‏شود و در روز عيد قربان اين اجتماع به حد كامل مى‏رسد .

و نيز نمازهاى پنجگانه يوميه را بر هر مكلفى واجب كرده و جماعت را در آن واجب نساخته ، ولى اين رخصت را در روز جمعه تدارك و تلافى كرده و اجتماع براى نماز جمعه را بر همه واجب ساخته ، البته براى هر كسى كه از محل اقامه جمعه بيش از چهار فرسخ فاصله نداشته باشد ، اين هم يك نوع ديگر اجتماعيت است .

و در جهت دوم : يعنى اختلاف در دستور دليلش اين است كه مى‏بينيم وصف اجتماعيت را در بعضى از موارد بطور وجوب تشريع كرده كه مثالش در جهت اول گذشت و بعضى را بطور استحباب چون گفتيم بطور وجوب ممكن نبوده( و اى بسا واجب كردنش باعث عسر و حرج مى‏شده و اسلام آمده تا حرج و عسر را از هر جهت برطرف سازد!) مثال آن باز همان استحباب به جماعت خواندن نمازهاى يوميه است كه مستقيما واجبش نكرده و ليكن آنقدر سفارش بدان نموده و از ترك آن مذمت كرده كه بجاى آوردنش سنت شده و بر مردم لازم كرده كه بطور كلى سنت را اقامه كنند ، مرحوم شيخ حر عاملى در وسائل كتاب الصلوة بابى دارد به عنوان باب كراهت ترك حضور جماعت .

رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم هم خودش در باره عده‏اى كه حضور در جماعت را ترك كرده بودند فرمود : چيزى نمانده كه در باره آن عده كه نماز در مسجد را رها كرده‏اند ، دستور دهم هيزم به در خانه‏هايشان بريزند و آتش بزنند تا خانه‏هايشان بسوزد و اين رويه كه در باره نماز در مسجد از رسول خدا صلى‏الله‏عليه ‏وآله‏وسلّم‏ مى‏بينيم رويه‏اى است كه در تمامى سنت‏هاى خود معمول داشته ، پس حفظ سنت آن جناب به هر وسيله‏اى كه ممكن باشد و به هر قيمتى كه تمام شود ، بر مسلمين واجب شده است .

اينها امورى است كه راه بحث در آنها راه استنباط فقهى است ، نه راه تفسير، بر فقيه است كه با استفاده از كتاب و سنت پيرامون آن بحث كند ، آنچه از هر چيز در اينجا مهم‏تر است اين است كه رشته بحث را به سوى ديگرى بكشيم ، يعنى به سوى اجتماعى بودن اسلام در معارف اساسيش .

و اما اجتماعى بودنش در تمامى قوانين عملى ، يعنى دستورات عبادى و معاملى و سياسى و اخلاقى و معارف اصولى كم و بيش براى خواننده روشن است .

و در معارف اساسى اسلام مى‏بينيم كه مردم را به سوى دين فطرت دعوت مى‏كند و ادعا مى‏كند كه اين دعوت حق صريح و روشن است و هيچ ترديدى در آن نيست و آيات قرآنى كه بيانگر اين معنا است آن قدر زياد است كه حاجتى به ايراد آنها نيست و همين اولين قدم است به سوى ايجاد الفت و انس در بين مردم ، مردمى كه درجات فهمشان مختلف است ، چون همه آنها را به چيزى دعوت نموده كه اختلاف فهم‏ها و تقيدش به قيود اخلاق و غرائز در آن اثر ندارد ، بلكه همه بر درستى آن اتفاق دارند و آن اين است كه حق بايد پيروى شود .

و از سوى ديگر مى‏بينيم كسانى را كه جاهل قاصر هستند ، يعنى حق برايشان روشن نشده و راه حق برايشان مشخص نگشته ، معذور دانسته ، هر چند كه حجت بگوششان خورده باشد ، و فرموده:

**« ليهلك من هلك عن بينة و يحيى من حى عن بينة !»(42/انفال)**

**و نيز فرموده:**

**« الا المستضعفين من الرجال و النساء و الولدان، لا يستطيعون حيلة و لا يهتدون سبيلا، فاولئك عسى الله ان يعفو عنهم و كان الله عفوا غفورا!» (75/نسا)**

خواننده عزيز توجه دارد كه آيه شريفه اطلاق دارد و اگر جمله : نه چاره‏اى دارند و نه راه حق را پيدا مى‏كنند را نيز بدقت مورد نظر قرار دهد ، آن وقت متوجه مى‏شود كه اسلام تا چه حد آزادى در تفكر داده ، البته به كسى كه خود را شايسته تفكر و مستعد براى بحث بداند ، اسلام به چنين كسى اجازه داده تا با كمال آزادى در هر مساله‏اى كه مربوط به معارف دين است تفكر نموده ، در فهم آن تعمق كند ، و نظر بدهد ، علاوه بر اينكه قرآن كريم پر است از آياتى كه مردم را تشويق و ترغيب به تفكر و تعقل و تذكر مى‏كند .

( در اينجا ممكن است بگوئى اين آزادى در تفكر كه از آيه فوق استفاده مى‏شود تا چه اندازه است ، آيا حد و مرزى هم دارد يا نه ؟ و با اينكه ما به وجدان مى‏بينيم كه فهم‏ها و استعدادها در درك حقايق مختلفند چگونه مى‏تواند حد و مرز داشته باشد؟ مترجم،) در پاسخ مى‏گوئيم بله ، معلوم است كه فهم‏ها مختلفند ، زيرا عوامل ذهنى و خارجى در اختلاف فهم‏ها اثر به سزائى دارد ، هر كسى يك جور تصور و تصديق دارد ، يك جور برداشت و داورى مى‏كند و اين را هم قبول داريم كه اختلاف فهم‏ها باعث مى‏شود تا مردم در درك آن اصولى كه اسلام اساس خود را بر پايه آنها بنا نهاده مختلف شوند ، اين معنا را قبلا هم اعتراف كرده بوديم .

ليكن اختلاف در فهم دو انسان( بطورى كه در علم معرفة النفس و در فن اخلاق و در علم الأجتماع آمده،) بالأخره منتهى مى‏شود به چند امر ، يا به اختلاف در خلق‏هاى نفسانى و صفات باطنى كه يا ملكات فاضله است و يا ملكات زشت كه البته اين صفات درونى تاثير بسيارى در درك علوم و معارف بشرى دارند ، چون استعدادهائى را كه وديعه در ذهن است مختلف مى‏سازند ، يك انسانى كه داراى صفت حميده انصاف است داورى ذهنيش و درك مطلبش نظير يك انسان ديگر كه متصف به چموشى و سركشى است نمى‏باشد ، يك انسان معتدل و باوقار و سكينت ، معارف را طورى درك مى‏كند و يك انسان عجول و يا متعصب و يا هواپرست و يا هر هرى مزاج( كه هر كس هر چه بگويد مى‏گويد تو درست مى‏گوئى!) طورى ديگر درك مى‏نمايد و يك انسان ابله و بى‏شعورى كه اصلا خودش نمى‏فهمد چه مى‏خواهد و يا ديگران از او چه مى‏خواهند طورى ديگر .

و ليكن تربيت دينى بخوبى از عهده حل اين اختلاف بر آمده ، براى اينكه دستور العمل‏هاى اسلام در عين اينكه دستور عمل است ، ولى طورى صادر شده كه اخلاق را هم اصلاح مى‏كند( در حقيقت ورزش و تمرين براى اخلاق اسلامى است!) و اخلاق اسلامى هم( اگر نگوئيم اصول عقايد اسلامى را در پى مى‏آورد،) حداقل ملايم و سازگار با اصول دينى و معارف و علوم اسلامى است .

به آيات زير توجه فرمائيد:

**« كتابا انزل من بعد موسى مصدقا لما بين يديه يهدى الى الحق و الى طريق مستقيم !» (30/احقاف)و نيز فرموده:**

**« يهدى به الله من اتبع رضوانه سبل السلام و يخرجهم من الظلمات الى النور باذنه و يهديهم الى صراط مستقيم!»(16/مائده)**

**« و الذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا و ان الله لمع المحسنين!»(69/عنکبوت)**

و انطباق اين آيات بر مورد بحث ما روشن است .

و يا برگشت اختلاف ، به اختلاف در عمل است ، چون عمل آن كسى كه مخالف حق است بتدريج در فهم و ذهنش اثر مى‏گذارد ، زيرا عمل ما يا معصيت است و يا اقسام هوسرانيهاى انسانى است كه از اين قبيل است اقسام اغواها و وسوسه‏ها كه همه اينها افكار فاسدى را در ذهن همه انسانها و مخصوصا انسانهاى ساده لوح تلقين مى‏كند و ذهن او را آماده مى‏سازد براى اينكه آرام آرام شبهات در آن رخنه كند و آراى باطل در آن راه يابد و آن وقت است كه باز فهم‏ها مختلف مى‏گردد ، افكارى حق را مى‏پذيرند و افكارى ديگر از پذيرفتن آن سرباز مى‏زنند .

 اسلام از عهده برطرف كردن اين نوع اختلاف هم بر آمده، براى اينكه:

اولا جامعه را وادار به اقامه دعوت دينى و پند و تذكر دائمى و بدون تعطيل نموده( و معلوم است كه در چنين جامعه‏اى عموم مردم به سخن دسترسى دارند و هر جا بروند آنرا مى‏شنوند و در نتيجه گناه گسترش پيدا نمى‏كند ، تا در فهم‏ها اثر بگذارد!)

و ثانيا جامعه را به امر به معروف و نهى از منكر واداشته( در نتيجه اگر كسى مرتكب گناهى شود مورد ملامت همه قرار مى‏گيرد و گناه در چنين جامعه‏اى چون سگ ماهى در آب شيرين است ، كه محيط اجازه رشد به او نمى‏دهد و از بينش مى‏برد!)

**« و لتكن منكم امة يدعون الى الخير و يامرون بالمعروف و ينهون عن المنكر ...!» (104/ال عمران)**

پس دعوت به خير با تلقين و تذكرش باعث ثبات و استقرار عقايد حقه در دلها مى‏شود و امر به معروف و نهى از منكر موانعى را كه نمى‏گذارد عقايد حقه در دلها رسوخ كند از سر راه بر مى‏دارد و خداى تعالى در اين باره مى‏فرمايد:

**« و اذا رايت الذين يخوضون فى آياتنا، فاعرض عنهم حتى يخوضوا فى حديث غيره و اما ينسينك الشيطان فلا تقعد بعد الذكرى مع القوم الظالمين! و ما على الذين يتقون من حسابهم من شى‏ء و لكن ذكرى لعلهم يتقون! و ذر الذين اتخذوا دينهم لعبا و لهوا و غرتهم الحيوة الدنيا و ذكر به، ان تبسل نفس بما كسبت . . . !» (68تا70/انعام)**

خداى تعالى در اين آيه شريفه نهى مى‏كند از شركت در بحث و بگومگوئى كه خوض و خرده گيرى در معارف الهيه و حقايق دينيه باشد و اهل بحث بخواهند در مسائل دينى القاى شبهه و يا اعتراض و يا استهزا كنند ، هر چند لازمه گفتارشان اشاره به اين معانى باشد و علت اينگونه بحث كردن و اعتراض و استهزا را عبارت مى‏داند از اينكه در اينگونه افراد جد و باورى نسبت به معارف دينى نيست ، يعنى معارف دينى را جدى و امورى واقعى نمى‏دانند ، بلكه آنرا شوخى و بازى و سرگرمى مى‏پندارند و منشا اين پندارشان هم غرور و فريفته شدن به حيات دنيا است ، كه علاجش تربيت صالح و درست و يادآورى مقام پروردگار است ، كه گفتيم اسلام بطور كامل مؤنه اين تذكر دادن را كفايت كرده .

و يا برگشت آن به اختلاف عوامل خارجى است ، مثل دورى از شهر و در نتيجه از مسجد و منبر و دست نيافتن به معارف دينى ، كه اينگونه افراد از معارف دين يا هيچ نمى‏دانند و يا آنچه را كه مى‏دانند بسيار ناچيز و اندك است و يا تحريف شده است و يا فهم خود آنان قاصر است و به خاطر خصوصيت مزاجشان دچار بلاهت و كند ذهنى شده‏اند و علاج آن عموميت دادن به مساله تبليغ و مدارا كردن در دعوت و تربيت است ، كه هر دوى اينها از خصايص روش تبليغى اسلام است چنانچه مى‏بينيم فرموده:

**« قل هذه سبيلى، ادعوا الى الله على بصيرة، انا و من اتبعنى!» (108/یوسف)**

و معلوم است كه شخص با بصيرت ، مقدار تاثير دعوت خود در دلها را مى‏داند و مى‏داند كه در اشخاص مختلف كه دعوت او را مى‏شنوند تا چه حد تاثير مى‏گذارد ، در نتيجه همه مردم را به يك زبان دعوت نمى‏كند ، بلكه با زبان خود او دعوت مى‏كند تا در دل او اثر بگذارد .

همچنان كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم در روايتى كه شيعه و سنى آن را نقل كرده‏اند فرموده:

« انا معاشر الانبياء نكلم الناس على قدر عقولهم!»

در قرآن كريم هم فرموده:

**« فلو لا نفر من كل فرقة منهم طائفة ليتفقهوا فى الدين و لينذروا قومهم اذا رجعوا اليهم لعلهم يحذرون!»(122/توبه)**

پس منشا بروز اختلاف در فهم و در عقايد ، اين سه جهت بود كه گفتيم: اسلام از بروز بعضى از آنها جلوگيرى نموده و نمى‏گذارد در جامعه پديد آيد و بعضى ديگر را بعد از پديد آمدن علاج فرموده است .

از همه اينها گذشته و فوق همه اينها ، اسلام دستورات اجتماعى‏اى در جامعه خود مقرر فرموده كه از بروز اختلافهاى شديد(اختلافى كه مايه تباهى و ويرانى بناى جامعه است،) جلوگيرى مى‏كند و آن اين است كه راهى مستقيم( كه البته كوتاه‏ترين راه هم هست!) پيش پاى جامعه گشوده و شديدا از قدم نهادن در راههاى مختلف جلوگيرى نموده و فرموده:

**« و ان هذا صراطى مستقيما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل، فتفرق بكم عن سبيله ، ذلكم وصيكم به لعلكم تتقون!» (153/انعام)**

**آنگاه فرموده:**

**« يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون و اعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا!»(102و103/ال عمران)**

و در تفسير همين آيه گذشت كه گفتيم منظور از ريسمان خدا همان قرآن كريم است كه حقايق معارف دين را بيان مى‏كند و يا بطورى كه از دو آيه قبل بر مى‏آيد رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم است ، چون در آن آيه مى‏فرمايد:

**« يا ايها الذين آمنوا ان تطيعوا فريقا من الذين اوتوا الكتاب يردوكم بعد ايمانكم كافرين! و كيف تكفرون و انتم تتلى عليكم آيات الله و فيكم رسوله، و من يعتصم بالله فقد هدى الى صراط مستقيم!» (100و101/ال عمران)**

اين آيات دلالت مى‏كند بر اينكه جامعه مسلمين بايد بر سر معارف دين ، اجتماع داشته باشند و افكار خود را به هم پيوند داده و محكم كنند و در تعليم و تعلم به هم درآميزند ، تا از خطر هر حادثه فكرى و هر شبهه‏اى كه از ناحيه دشمن القا مى‏شود بوسيله آياتى كه برايشان تلاوت مى‏شود راحت گردند ، كه تدبر در آن آيات ريشه هر شبهه و هر مايه اختلافى را مى‏خشكاند ، همچنانكه باز قرآن كريم مى‏فرمايد:

« ا فلا يتدبرون القرآن و لو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافا كثيرا!» (82/نسا) و نيز مى‏فرمايد:

« و تلك الامثال نضربها للناس و ما يعقلها الا العالمون!»(43/عنکبوت) و باز مى‏فرمايد:

« فاسئلوا اهل الذكر ان كنتم لا تعلمون !»(43/نحل)

كه اين آيات مى‏رساند تدبر در قرآن و يا مراجعه به كسانى كه داراى چنين تدبرى هستند اختلاف را از ميان بر مى‏دارد .

و دلالت مى‏كند بر اينكه در امورى كه نمى‏دانند به رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏ وآله‏وسلّم رجوع كنند( كه حامل سنگينى دين است!) خود رافع اختلافات است - چون كلمه« اهل الذكر» قبل از هر كس شامل آن جناب مى‏شود ، كه قرآن بر وجود شريفش نازل شده - و آن جناب هر حقى را كه پيرويش بر امت اسلام واجب است بيان مى‏كند ، همچنانكه در جاى ديگر فرموده:

**« و انزلنا اليك الذكر لتبين للناس ما نزل اليهم و لعلهم يتفكرون!»(44/نحل)**

و قريب به مضمون آن آيه زير است كه مى‏فرمايد:

« ... و لو ردوه الى الرسول و الى اولى الامر منهم، لعلمه الذين يستنبطونه منهم! »(83/نسا)

« يا ايها الذين آمنوا اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم، فان تنازعتم فى شى‏ء فردوه الى الله و الرسول، ان كنتم تؤمنون بالله و اليوم الاخر، ذلك خير و احسن تاويلا!»(59/نسا)

پس ، از تدبر در اين آيات ، شكل و طريقه تفكر اسلامى براى خواننده محترم روشن شد .

و چنين بر مى‏آيد كه اين دين همانطور كه اساس خود را بر تحفظ نسبت به معارف الهى‏اش تكيه داده ، همچنين مردم را در طرز تفكر ، آزادى كامل داده است و برگشت اين دو روش به اين است كه:

اولا : بر مسلمانان واجب است كه در حقايق دين تفكر و در معارفش اجتهاد كنند ، تفكرى و اجتهادى دسته جمعى و به كمك يكديگر و اگر احيانا براى همه آنان شبهه‏اى دست داد و مثلا در حقايق و معارف دين به اشكالى برخوردند و يا به چيزى بر خوردند كه با حقايق و معارف دين سازگار نبود ، هيچ عيبى ندارد .

صاحب شبهه و يا صاحب نظريه مخالف ، لازم است شبهه و نظريه خود را بر كتاب خدا عرضه كند ، يعنى در آنجا كه مباحث براى عموم دانشمندان مطرح مى‏شود مطرح كند ، اگر دردش دوا نمود كه هيچ ، و اگر نشد آن را بر جناب رسول عرضه بدارد و اگر به آن جناب دسترسى نداشت به يكى از جانشينانش عرضه كند ، تا شبهه‏اش حل و يا بطلان نظريه‏اش( البته اگر باطل باشد،) روشن گردد و قرآن كريم در اين مقام مى‏فرمايد:

« الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه، اولئك الذين هديهم الله، و اولئك هم اولوا الالباب !» (18/زمر)

و ثانيا : در طرز تفكر خود آزادند ، به همان معنائى كه براى آزادى كرديم و اين قسم از آزادى به ما اجازه نمى‏دهد كه نظريه شخصى خود را و يا شبهه‏اى را كه داريم قبل از عرضه به قرآن و به رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم و به پيشوايان هدايت ، در بين مردم منتشر كنيم براى اينكه انتشار دادنش در چنين زمانى ، در حقيقت دعوت به باطل و ايجاد اختلاف بين مردم است ، آن هم اختلافى كه كار جامعه را به فساد مى‏كشاند .

و اين طريقه بهترين طريقه‏اى است كه مى‏توان بوسيله آن امر جامعه را تدبير و اداره كرد ، چون هم در تكامل فكرى را بر روى جامعه باز مى‏گذارد و هم شخصيت جامعه و حيات او را از خطر اختلاف و فساد حفظ مى‏كند .

و اما اينكه مى‏بينيم در ساير رژيم‏ها ، زورمندان عقيده و فكر خود را بر نفوس تحميل مى‏كنند و با زور و توسل به شلاق و شمشير و يا چماق تكفير و يا قهر كردن و روى گرداندن و ترك آميزش و ... غريزه تفكر را در انسانها مى‏ميرانند ، ساحت مقدس اسلام و يا به عبارت ديگر ساحت حق و دين قويم منزه از آن است و حتى منزه از تشريع حكمى است كه اين روش را تاييد كند ، اين روش از خصايص كيش نصرانيت است ، كه تاريخ كليسا از نمونه‏هاى آن بسيار دارد( و مخصوصا در فاصله بين قرن پانزدهم و قرن شانزدهم ميلادى كه ايام بحران اين تحميل‏ها و زور و ضرب‏ها بود،) و نمونه‏هائى از جنايت و ظلم را ضبط كرده كه بسيار شنيع‏تر و رسواتر از جناياتى است كه به دست ديكتاتورها و طاغوت‏ها و به دست قسى القلب‏ترين جنايت‏پيشه‏ها صورت گرفته است .

و ليكن با كمال تاسف ما مسلمانان اين نعمت بزرگ و لوازمى كه اين آزادى ( يعنى آزادى عقيده توأم با تفكر اجتماعى،) در بر دارد را از دست داديم ، همانطور كه بسيارى از نعمت‏هاى بزرگى را كه خداى سبحان در سايه اسلام بما ارزانى داشته بود از كف نهاديم و بدين جهت از كف نهاديم كه در باره وظايفى كه نسبت به خداى تعالى داشتيم كوتاهى كرديم .

 آرى « ان الله لا يغير ما بقوم حتى يغيروا مابانفسهم!»(11/رعد) و نتيجه اين كوتاهى در باره خداى تعالى اين شد كه سيره كليسا بر ما حاكم گشت و به دنبالش دلهايمان از هم جدا شد و ضعف و سستى عارضمان گرديد ، مذهب‏ها مختلف و مسلك‏ها گوناگون شد ، خدا از تقصيراتمان در گذرد و ما را به تحصيل مرضاتش موفق فرموده به سوى صراط مستقيم هدايتمان فرمايد .

## 13- سرانجام دين حق بر همه دنيا غالب خواهد شد!

سرانجام ، دنيا تسليم دين حق خواهد گشت ، چون اين وعده خداوند است كه و العاقبة للتقوى ، علاوه بر اينكه نوع انسانى به آن فطرتى كه در او به وديعه سپرده‏اند طالب سعادت حقيقى خويش است و سعادت حقيقى او اين است كه بر كرسى فرماندهى بر جسم و جان خويش مسلط شود ، زمام حيات اجتماعيش را به دست خويش بگيرد ، حظى كه مى‏تواند از سلوك خود در دنيا و آخرت بگيرد به دست آورد و اين همانطور كه توجه فرموديد همان اسلام و دين توحيد است .

خواهيد گفت: اگر فطرت بشر او را به سعادت حقيقى‏اش مى‏رساند ، چرا تاكنون نرسانده و چرا بشر در سير انسانيتش به سوى آن سعادت و به سوى ارتقايش در اوج كمال دچار اين همه انحراف گرديده ؟ و بجاى رسيدنش به آن هدف روز به روز از آن هدف دورتر شده است ؟

در جواب مى‏گوئيم : اين انحراف به خاطر بطلان حكم فطرت نيست بلكه حكم فطرت درست است ليكن بشريت در تشخيص سعادت واقعى‏اش دچار خطا گرديده و نتوانسته است حكم فطرت را بر مصداق واقعى‏اش تطبيق دهد ، كه در نتيجه مصداق موهوم را مصداق واقعى پنداشته است .

و آن سعادت واقعى كه صنع و ايجاد براى بشر در نظر گرفته و تعقيبش مى‏كند ، بالاخره دير يا زود محقق خواهد شد .

تمام مطالب مذكور از آيات زير به خوبى استفاده مى‏شود:

« فاقم وجهك للدين حنيفا فطرة الله التى فطر الناس عليها لا تبديل لخلق الله ذلك الدين القيم و لكن اكثر الناس لا يعلمون!»(30/روم)

و منظورش از نمى‏دانند اين است كه بطور تفصيل نمى‏دانند ، هر چند كه فطرتشان علم اجمالى به آن دارد. سپس بعد از سه آيه مى‏فرمايد:

« ليكفروا بما آتينا هم فتمتعوا فسوف تعلمون!»(34/روم)

و بعد از شش آيه مى‏فرمايد:

« ظهر الفساد فى البر و البحر بما كسبت ايدى الناس ليذيقهم بعض الذى عملوا لعلهم يرجعون !» (41/روم) و نيز مى‏فرمايد:

**« فسوف ياتى الله بقوم يحبهم و يحبونه، اذلة على المؤمنين اعزة على الكافرين ، يجاهدون فى سبيل الله و لا يخافون لومة لائم!»(**54/مائده) و نيز مى‏فرمايد:

**« و لقد كتبنا فى الزبور من بعد الذكر ان الارض يرثها عبادى الصالحون!» (105/انبیا)**

 **و نيز فرموده: « و العاقبة للتقوى!»(132/طه)**

پس اين آيات و امثال آن به ما خبر مى‏دهد كه:

**اولا : اسلام دين فطرت است!**

**ثانيا: بشر به حكم فطرتش حركت كرده، ولى در تطبيق با مصداق خطا رفته!**

**و ثالثا: اسلام به زودى بطور كامل غلبه خواهد كرد و بر سراسر گيتى حكومت خواهد نمود!**!

بنا بر اين، ديگر جا ندارد كه خواننده عزيز به اين گفتار گوش دهد كه بعضى گفته‏اند : هر چند كه اسلام چند صباحى بر دنياى آن روز چيره گشت و يكى از حلقه‏هاى زنجيره تاريخ شد و در حلقه‏هاى ديگر بعد از خودش اثرها نهاد و حتى تمدن عصر امروز هم چه دانسته و چه ندانسته بر آن تكيه داشت ، ليكن اين چيرگى و غلبه‏اش تام و كامل نبود ، يعنى آن حكومتى كه در فرضيه دين با همه موارد و صورتها و نتايجش فرض شده، تحقق نيافت چون چنين حكومتى قابل قبول طبع نوع انسانى نيست و تا ابد هم نخواهد بود و چنين فرضيه‏اى براى نمونه هم كه شده در تمامى نوع بشر تحقق نيافت ، تا تجربه شود و بشر به صحت و امكان وقوع آن وثوق و خوشبينى ، پيدا كند .

دليل اينكه گفتيم نبايد به اين سخنان گوش فرا داد همان است كه توجه كرديد ، گفتيم اسلام به آن معنائى كه مورد بحث است هدف نهائى نوع بشر و كمالى است كه بشر با غريزه خود رو به سويش مى‏رود ، چه اينكه به طور تفصيل توجه به اين سير خود داشته باشد و يا نداشته باشد ، تجربه‏هاى پى در پى كه در ساير انواع موجودات شده نيز اين معنا را به طور قطع ثابت كرده كه هر نوع از انواع موجودات در سير تكاملى خود متوجه به سوى آن هدفى است كه متناسب با خلقت و وجود او است و نظام خلقت او را به سوى آن هدف سوق مى‏دهد ، انسان هم يك نوع از انواع موجودات است و از اين قانون كلى مستثنا نيست .

و اما اينكه گفتند فرضيه اسلام بطور كامل حتى در برهه‏اى از زمان تحقق نيافت و تجربه نشد تا الگو براى ساير زمانها بشود جوابش اين است كه كداميك از اديان و سنت‏ها و مسلك‏هاى جارى در مجتمعات انسانى در پيدايش و بقايش و در حكومت يافتنش متكى به تجربه قبلى بوده ، تا حكومت يافتن اسلام محتاج به تجربه قبلى باشد ؟ اين شرايع و سنت‏هاى نوح و ابراهيم و موسى و عيسى است كه مى‏بينيم بدون سابقه و تجربه قبلى ظهور كرد و سپس در بين مردم جريان يافت و همچنين روشهاى ديگر ، چون كيش برهما و بودا و مانى و غيره و حتى رژيم‏هاى تازه در آمد و سنت‏هاى مادى هم بعد از تجربه پيدا نشدند ، اين سنن دموكراتيك و كمونيست و رژيم‏هاى ديگر است كه بدون تجربه قبلى پيدا شدند و در جوامع مختلف انسانى به شكلهاى مختلف جريان يافتند .

آرى تنها عاملى كه ظهور و رسوخ سنت‏هاى اجتماعى بدان نيازمند است ، عزم قاطع آورنده و همت بلند و قلبى آن است قوى ، كه در راه رسيدن به هدفش دچار سستى و خستگى نگردد و صرف اينكه روزگار گاهى از اوقات با رسيدن اشخاص به هدفشان مساعدت نمى‏كند ، او را از تعقيب هدف باز ندارد ، حال چه اينكه آورنده آن سنت پيامبر و از ناحيه خدا باشد و چه اينكه فردى معمولى باشد چه اينكه آن هدف هدفى خدائى باشد و يا هدفى شيطانى .

**الميزان ج : 4 ص : 143**

فصل دوم

اجتماع و ایمان

# گفتارى در معناى تاثير ايمان در اجتماع

**« بِسمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ! قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ‏...!»**

**« به نام خداى بخشنده مهربان! همانا اهل ايمان پيروز و رستگار شدند!»**

**« مؤمنين همانهايند كه ....!» (1تا 11/مومنون)**

دين به معناى سنتى اجتماعى است كه انسان در زندگى اجتماعى‏اش بر طبق آن سير مى‏كند و سنتهاى اجتماعى متعلق به عمل است و زير بناى آن اعتقاد به حقيقت هستى عالم و هستى خود انسان، كه يكى از اجزاى عالم است، مى‏باشد و به همين جهت است كه مى‏بينيم در اثر اختلاف اعتقادات درباره حقيقت هستى، سنتهاى اجتماعى نيز مختلف مى‏شود .

اجتماعى كه معتقد است عالم ، رب و خالقى دارد كه هستى عالم از او و برگشتش نيز به او است و نيز معتقد است كه انسان فنا ناپذير است و حيات ابدى دارد كه با مرگ پايان نمى‏پذيرد ، چنين اجتماعى در زندگى روشى دارد كه در آن سعادت حيات ابدى و تنعم در دار جاودان آخرت ، تامين مى‏شود .

و اجتماعى كه معتقد است براى عالم ، اله و يا آلهه‏اى است كه عالم را به دلخواه خود اداره مى‏كند ، كه اگر راضى باشد به نفع انسانها و گرنه به ضرر آنها مى‏گرداند ، بدون اينكه معادى در كار باشد ، چنين اجتماعى ، زندگى خود را بر اساس تقرب به آلهه و راضى نمودن آنها تنظيم مى‏كند ، تا آن آلهه ، آن اجتماع را در زندگى‏اش موفق و از متاعهاى حيات بهره‏مندشان سازد .

و اجتماعى كه نه به مساله ربوبيت براى عالم اعتقاد دارد و نه براى انسانها زندگى جاويدى را معتقد است بلكه چنين اجتماعى مانند ماديين هيچ گونه اعتقادى به ماوراى طبيعت ندارد ، سنت حيات و قوانين اجتماعى خود را بر اساس بهره‏مندى از زندگى دنيا ، كه با مرگ پايان مى‏پذيرد ، وضع و بنا مى‏كند .

پس دين عبارت است از سنتى عملى ، كه بر اساس مساله جهان بينى و هستى‏شناسى بنيان گرفته و اين اعتقاد ، با علم استدلالى و يا تجربى كه پيرامون عالم و آدم بحث مى‏كند تفاوت دارد ، زيرا علم نظرى به خودى خود مستلزم هيچ عملى نيست ، اگر چه عمل كردن احتياج به علم نظرى دارد ، به خلاف اعتقاد كه عمل را به گردن انسان مى‏گذارد و او را ملزم مى‏كند كه بايستى بر طبق آن عمل كند .

به عبارت ديگر : علم نظرى و استدلالى آدمى را به وجود مبدأ و معاد رهنمون مى‏شود و اعتقاد آدمى را وادار مى‏كند كه از آن معلوم نظرى پيروى نموده عملا هم به آن ملتزم شود .

پس اعتقاد ، علم عملى است ، مثل اين كه مى‏گوييم بر هر انسان واجب است كه مبدأ اين عالم يعنى خداى تعالى را بپرستد و در اعمالش سعادت دنيا و آخرت خود را مد نظر قرار دهد .

و معلوم است كه دعوت دينى ، متعلق به دينى است كه عبارت است از : سنت عملى بر خاسته از اعتقاد .

پس ايمانى هم كه دين به آن دعوت مى‏كند عبارت است از التزام به آنچه كه اعتقاد حق درباره خدا و رسولانش و روز جزاء و احكامى كه پيغمبران آورده‏اند اقتضا دارد كه در جمله علم عملى خلاصه مى‏شود .

و علوم عملى بر حسب قوت و ضعف انگيزه‏ها شدت و ضعف پيدا مى‏كند ، چون ما هيچ عملى را انجام نمى‏دهيم مگر به طمع خير و يا نفع و يا به خاطر ترس از شر و يا ضرر .

و چه بسيار فعلهايى كه ما به خاطر بعضى از انگيزه‏ها آن را واجب مى‏دانيم ، ولى انگيزه ديگرى قويتر از انگيزه قبل پديد مى‏آيد كه در نتيجه از آن واجب صرفنظر مى‏كنيم ، همچنان كه خوردن غذا را به انگيزه سد جوع ، واجب مى‏دانيم ، ولى وقتى مى‏فهميم كه اين غذا مضر است ، و منافى با صحت و سلامت ما است ، از حكم قبلى صرف نظر مى‏كنيم .

پس در حقيقت علم به انگيزه دومى كه مانع انگيزه اول شد ، اطلاق علم به اول را مقيد كرد و گويا به ما گفت درست است كه خوردن غذا براى سد جوع واجب است ، اما اين حكم به طور مطلق نيست ، بلكه تا زمانى معتبر است كه غذا مضر به بدن و يا منافى با صحت آن نباشد .

از اينجا روشن مى‏شود كه ايمان به خدا هم وقتى اثر خود را مى‏بخشد و آدمى را به اعمال صالح و صفات پسنديده نفسانى از قبيل خشيت و خشوع و اخلاص و امثال آن مى‏كشاند كه انگيزه‏هاى باطل و مكرهاى شيطانى بر آن غلبه نكند .

و يا به عبارت ديگر ، ايمان ما مقيد به يك حال معين نباشد ، همچنانكه خداى تعالى بدان اشاره فرموده است:

**« و من الناس من يعبد الله على حرف!»(11/حج)**

پس ، مؤمن وقتى على الاطلاق مؤمن است كه آنچه مى‏كند مبتنى بر اساسى حقيقى و واقعى و مقتضاى ايمان باشد چون ايمان اقتضا دارد كه اگر انسان عبادت مى‏كند خشوع داشته باشد و هر كارى كه مى‏كند خالى از لغو و امثال آن باشد!!

**الميزان ج : 15 ص : 7**

فصل سوم

خطرات جامعه اسلامی

# تهدید ها و خطرات جامعه اسلامی

**«يَأَيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لا تَتَّخِذُوا الْيهُودَ وَ النَّصرَى أَوْلِيَاءَ بَعْضهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ وَ مَن يَتَوَلهُم مِّنكُمْ فَإِنَّهُ مِنهُمْ إِنَّ اللَّهَ لا يَهْدِى الْقَوْمَ الظلِمِينَ‏!»**

**« هان اى كسانى كه ايمان آورديد، يهود و نصارا را دوستان خود مگيريد كه آنان دوست يكديگرند و كسى كه از شما آنان را دوست بدارد خود او نيز از ايشان است، چون خدا مردم ستمكار را به سوى حق هدايت نمى‏كند!» (51/مائده)**

## توضیحی در اهمیت موضوع

خطاب‏هاى قرآنى كه قرآن كريم به امر آن اهتمام دارد و در تاكيد و تشديد آن مبالغه دارد لحن سخن در آنها خالى از دلالت بر اين معنا نيست كه عوامل و اسباب موجود ، همه دست به دست هم داده‏اند كه آينده مسلمين را به تباهى و سقوط و درك هلاكت و ابتلاء به خشم الهى بكشانند ، مانند تاكيد و مبالغه‏اى كه از آيات ربا و آيات مودت ذى القربى و غير آنها به چشم مى‏خورد .

و اصولا طبع خطاب اين دلالت را دارد ، براى اينكه اگر متكلم حكيم مامورين خود را به يك مساله بى اهميت و حقيرى امر كند و دنبالش در تاكيد و اصرار بر آن امر مبالغه نمايد ، شنونده احساس مى‏كند كه اين امر بى اهميت اين همه تاكيد نمى‏خواهد ، پس حتما كاسه‏اى زير نيم كاسه هست و همچنين اگر فردى از مامورين را مخاطب قرار دهد كه شان آن مخاطب اين نباشد كه مخاطب به مثل چنين خطابى شود ، مثلا يك عالم ربانى و صاحب قدم صدق در زهد و عبادت را از ارتكاب رسواترين فجور آن هم در انظار هزاران بيننده نهى كند ، هر شنونده‏اى مى‏فهمد كه قضيه خالى از مطلب نيست و حتما مطلب مهمى و مهلكه عظيمى در شرف تكوين است كه اين گوينده حكيم اينطور سخن مى‏گويد .

خطاب‏هاى قرآنى كه چنين لحنى را دارد ، دنبال آن خطاب حوادثى را ذكر مى‏كند كه آنچه از لحن كلام فهميده مى‏شد را تاييد و تصديق كند و بلكه بر آن دلالت نمايد هر چند كه شنوندگان چه بسا در اولين لحظه‏اى كه خطاب را مى‏شنوند يعنى در همان روز نزول متوجه اشارات و دلالات آن خطاب نشوند .

مثلا قرآن كريم امر كرده به مودت قرباى رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و در آن مبالغه كرده ، حتى آن را پاداش و اجر رسالت و راه به سوى خداى سبحان شمرده ، چيزى نمى‏گذرد كه مى‏بينيم امت اسلام در اهل بيت آن جناب فجايعى و مظالمى را روا مى‏دارند كه اگر رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ دستور اكيد به آنان داده بود به اينكه قرباى مرا به سخت‏ترين وجهى از بين ببريد ، بيشتر از آنچه كرد ، نمى‏كرد .

و نيز مى‏بينيم كه قرآن كريم از اختلاف نهى نموده و سپس در آن مبالغه‏اى كرده كه بيش از آن تصور ندارد ، بعد مى‏بينيم كه امت اسلام آنچنان متفرق و دستخوش انشعاب و اختلاف مى‏شود كه حتى از انشعاب واقع در يهود و نصارا گذرانيد يعنى به هفتاد و سه فرقه منشعب گشت ، تازه اين اختلاف‏ها اختلاف در مذهب و معارف علمى دين است ، اما اختلافى كه در سنت‏هاى اجتماعى و تاسيس حكومت‏ها و غير اين مسائل بپا كردند قابل تحديد و حصر نيست .

و نيز قرآن كريم از حكم كردن به « غير ما انزل الله !» نهى كرده و از القاى اختلاف بين طبقات و از طغيان و از پيروى هواى نفس و امورى غير از اينها نهى نموده و در آنها تشديد كرده ، بعدا مى‏بينيم كه در اثر ارتكاب اين امور چه حوادثى واقع مى‏شود .

## خطرات دوستی با دشمنان دین

مساله نهى از ولايت كفار و دوستى با يهود و نصارا از همين قسم دستورات است ، از نواهى مؤكده‏اى است كه در قرآن كريم آمده بلكه بعيد نيست كه كسى ادعا كند تشديدى كه در نهى از ولايت كفار و اهل كتاب شده آنقدر شديد است كه هيچ تشديد در ساير نواهى فرعى به پايه آن نمى‏رسد .

تشديد در آن به حدى رسيده كه خداى سبحان دوستداران اهل كتاب و كفار را از اسلام بيرون و در زمره خود كفار دانسته و فرموده:

« و من يتولهم منكم فانه منهم!»(51/مائده)

و نيز خداى تعالى آنان را از خود نفى كرده و فرموده:

« و من يفعل ذلك فليس من الله فى شى‏ء !» (28/ال عمران)

و نيز نه يك بار و دو بار بلكه به نهايت درجه تحذيرشان كرده و فرموده:

« و يحذركم الله نفسه !»(28/ال عمران)

محذورى كه از آن تحذير كرده حتما واقع خواهد شد و به هيچ وجه تبديل پذير نيست.

و اگر بخواهى مطلب بيش از اين روشن شود بايد در سوره هود به اين آيات توجه كنى كه مى‏فرمايد: « و ان كلا لما ليوفينهم ربك اعمالهم!»(111/هود)

و قبل از اين آيه داستان امت‏هاى نوح و هود و صالح و غير آن را در آيات زيادى و سپس اختلاف يهود در باره كتابشان را ذكر كرده آنگاه فرموده: « انه بما تعملون خبير !»(111/هود)

و سپس خطاب را متوجه رسول گرامى خود نموده مى‏فرمايد:

**« فاستقم كما امرت و من تاب معك و لا تطغوا انه بما تعملون بصير !»**

**(112/هود)**

ملاحظه مى‏كنيد كه در آخر همين آيه خطاب را اجتماعى كرد و دنبالش فرمود:« انه بما تعملون بصير!» آنگاه دقت كن در آيه بعدش كه مى‏فرمايد:

« و لا تركنوا الى الذين ظلموا فتمسكم النار و ما لكم من دون الله من اولياء ثم لا تنصرون!»(113/هود)

 كه از جمله اول فهميده مى‏شود منظور از « ليوفينهم» تنها سزاى آخرتى اعمال نيست چون گفتيم اين آيه بعد از نقل عذاب‏هائى است كه در دنيا بر سر امت‏هاى گذشته آمده و بعد از نقل اختلاف يهود و بيان توفيه اعمال ، نتيجه مى‏گيرد كه پس شما امت اسلام استقامت كنيد و از طغيان بپرهيزيد و به ستمكاران دل نبنديد كه اگر چنين كنيد هيچيك از آنها كه مورد اعتماد و ركون شما باشند شما را يارى نمى‏كنند و گرفتار آتش خواهيد شد .

 و چون جمله:« فتمسكم النار!» مطلق است هم آتش دنيا را كه همان بدبختى‏ها و ذلت‏ها باشد شامل مى‏شود و هم آتش آخرت را و اين آتش كه مكرر مسلمانان را از آن تحذير كرده و فرموده بود:« و يحذركم الله نفسه !»(28/ال عمران) همان است كه در آيه زير مى‏فرمايد:

 با نازل شدن حكم ولايت معصومين - البته اگر به آن عمل كنيد - خطر آن آتش از شما بر طرف مى‏شود و آن آيه اين است:

« اليوم يئس الذين كفروا من دينكم فلا تخشوهم و اخشون!»(3/مائده)

پس دگرگون شدن اين نعمت به دست خود آنان و تجاوز از ولايت خداى تعالى و قطع رابطه با آن مقام و ركون به ظالمين و ولايت كفار و دوستى با اهل كتاب چيزى بوده كه توقع آن از آن مردم مى‏رفته و بر آنان واجب بوده كه از اين انحرافها بر جان خود بترسند و از سخط الهى كه كسى نمى‏تواند از آن جلوگيرى كند بهراسند آن هم با آن تهديدى كه خداى تعالى به آنان كرده و در چند آيه قبل فرموده:« و من يتولهم منكم فانه منهم ان الله لا يهدى القوم الظالمين!» (51/مائده)و در آخر آن خبر داده كه ايشان را به سعادتشان هدايت نمى‏كند ، پس آن چيزى كه هدايت متعلق بدان است سعادت است و سعادت مسلمين در دنيا به اين است كه در مجتمعشان زندگى و عيشى بر طبق سنت دين و سيره عامه اسلامى داشته باشند .

و اگر بنيه و اسكلت اين سيره منهدم گردد مظاهر آن كه حافظ معناى آن است نيز در هم و بر هم مى‏شود آن وقت در جو جامعه معلوم نمى‏شود كار نيك و ستوده كدام است كه تا به آن امر كنند( امر به معروف) و كار زشت كدام است تا يكديگر را از آن نهى نمايند( نهى از منكر) و آن وقت است كه شعائر عامه سقوط نموده و به جايش شعائر كفر رواج مى‏يابد و اين وضع پيوسته ريشه‏دارتر مى‏شود و پايه‏هايش محكم‏تر مى‏گردد تا برسد به آنجا كه از اسلام به غير از اسم چيزى نماند - همچنانكه امروز نمانده - .

**و اگر خواننده عزيز در سيره عمومى اسلامى كه كتاب و سنت آن را تنظيم و سپس در بين مسلمين اجرا نموده دقت كند و سپس در سيره فاسدى كه امروز بر مسلمين تحميل شده به دقت بنگرد آن وقت آيه شريفه:**

**« فسوف ياتى الله بقوم يحبهم و يحبونه اذلة على المؤمنين اعزة على الكافرين يجاهدون فى سبيل الله و لا يخافون لومة لائم!»(54/مائده)**

را به دقت مطالعه نمايد ، در مى‏يابد كه تمامى رذائل كه جامعه ما مسلمانان را پر كرده و امروز بر ما حكومت مى‏كند و همه آنها - كه ما از كفار اقتباس كرده‏ايم و به تدريج در بين ما منتشر گشته و استقرار يافته است - ضد آن اوصافى است كه خداى تعالى براى مردمى ذكر كرده كه در آيه وعده آمدنشان را داده ، چون تمامى رذائل عملى در يك كلمه خلاصه مى‏شود و آن اين است كه جامعه ما خدا را دوست ندارد و خداى تعالى نيز اين جامعه را دوست ندارد ، جامعه ما ذليل در برابر كفار و ستمگر نسبت به مؤمنين است و در راه خدا جهاد نمى‏كند و از ملامت هر ملامت‏گرى مى‏هراسد .

اين همان معنائى است كه قرآن كريم از چهره مسلمانان آن روز خوانده بود و اگر خواستى بگو خداى عليم خبير چنين آينده‏اى را براى امت اسلام از غيب خبر داده بود و پيش بينى كرده بود كه به زودى امت اسلام از دين مرتد مى‏شود ، البته منظور از اين ارتداد، ارتداد اصطلاحى( يعنى برگشتن به كفر صريح و اعلام بيزارى از اسلام،) نيست بلكه منظور ارتداد تنزيلى است كه جمله« و من يتولهم منكم فانه منهم ان الله لا يهدى القوم الظالمين!»(51/مائده) آن را بيان مى‏كند و همچنين آيه شريفه:« و لو كانوا يؤمنون بالله و النبى و ما انزل اليه ما اتخذوهم اولياء و لكن كثيرا منهم فاسقون!»(81/مائده) به آن اشاره دارد .

با اينكه خداى تعالى وعده‏شان داده بود كه اگر او را يارى كنند او نيز ياريشان خواهد كرد و دشمنانشان را( البته اگر خود آنان تقويت و تاييد نكنند!) تضعيف خواهد فرمود، توجه فرمائيد:

**« ان تنصروا الله ينصركم!»(7/محمد)**

**« و لو آمن اهل الكتاب لكان خيرا لهم منهم المؤمنون و اكثرهم الفاسقون! لن يضروكم الا اذى و ان يقاتلوكم يولوكم الادبار ثم لا ينصرون! ضربت عليهم الذلة اينما ثقفوا الا بحبل من الله و حبل من الناس..!» (110تا112/آل عمران)**

و هيچ بعيد نيست كه از جمله:« الا بحبل من الله و حبل من الناس!» استفاده شود كه اهل كتاب در صورتى كه مسلمانان با آنها دوستى كنند خداى تعالى براى سركوب و تنبيه آنان ايشان را از ذلت نجات داده بر آنان مسلط سازد .

آنگاه خداى سبحان جامعه اسلامى را - كه چنين وصفى به خود خواهند گرفت - وعده داده كه قومى را خواهد آورد كه دوستشان دارد و آن قوم نيز خدا را دوست دارند ، مردمى كه در برابر مؤمنين ذليل و در مقابل كفار شكست‏ناپذيرند مردمى كه در راه خدا جهاد نموده ، از ملامت هيچ ملامت‏گرى پروا نمى‏كنند و اين اوصافى كه براى آن قوم بر شمرده - همانطور كه قبلا توجه كرديد - اوصاف جامعى است كه جامعه اسلامى امروز ما فاقد آن است و با دقت و باريك بينى در هر يك از آن اوصاف كه متقابلا ضد آن اوصاف نيز اوصاف جامعى است كه رذائلى بسيار از آنها منشعب مى‏شود ، رذائلى كه فعلا جامعه اسلامى ما گرفتار آن است و خداى تعالى در صدر اسلام از وضع امروز ما خبر داده .

و اگر ما آن رذائل را آمارگيرى كنيم خواهيم ديد كه همان رذائلى است كه اخبار غيبى امامان عليهم‏السلام‏ و پيشگوئيهايشان از آخر الزمان از آن رذائل خبر داده‏اند و آن روايات از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و ائمه اهل بيت عليهم‏السلام نقل شده ، روايات بسيارى است كه هر چند مجموع آنها از آفت دسيسه و تحريف سالم نمانده و اما در بين آنها اخبارى است كه جريان حوادث چهارده قرن گذشته و وقايعى كه تاكنون رخ داده ، آن اخبار را تصديق كرده است ، اخبارى است كه از منابع هزار و چند سال قبل گرفته شده ، منابعى كه نويسندگان آنها بيش از هزار سال قبل و يا نزديك به هزار سال قبل مى‏زيسته‏اند و نسبت آن منابع به آن نويسندگان مسلم است ، چون در هر قرن از آن منابع روايت نقل شده .

علاوه بر اينكه آن اخبار از حوادث و وقايعى خبر مى‏دهد كه هنوز واقع نشده و انسانهاى قرون گذشته هم انتظار زنده بودن و ديدن آن وقايع را نداشته‏اند پس چاره‏اى جز اين نداريم كه به صحت آن اخبار و صدورش از منبع وحى اعتراف كنيم.

نظير روايتى كه قمى آن را در تفسير خود از پدرش از سليمان بن مسلم خشاب از عبد الله بن جريح مكى از عطاء بن ابى رياح از عبد الله بن عباس نقل كرده كه گفت : با رسول خدا به زيارت حج رفتيم ، همان حجى كه بعد از آن رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از دنيا رفت و يا به عبارت ديگر حجة الوداع - رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم در كعبه را گرفت و سپس روى نازنين خود را به طرف ما كرد و فرمود : مى‏خواهيد شما را خبر دهم از علامات قيامت؟ و در آن روز سلمان رضى الله عنه از هر كس ديگر به آن جناب نزديك‏تر بود ، لذا او در پاسخ رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ عرضه داشت : بله يا رسول الله ، حضرت فرمود : يكى از علامت‏هاى قيامت اين است كه نماز ضايع مى‏شود - يعنى از ميان مسلمين مى‏رود و از شهوات پيروى مى‏شود و مردم به سوى هواها ميل مى‏كنند ، مال مقامى عظيم پيدا مى‏كند و مردم آن را تعظيم مى‏كنند ، دين به دنيا فروخته مى‏شود ، در آن زمان است كه دل افراد با ايمان در جوفشان ، براى منكرات بسيارى كه مى‏بينند و نمى‏توانند آن را تغيير دهند آب مى‏شود آن چنانكه نمك در آب حل مى‏گردد .

سلمان با تعجب عرضه داشت : يا رسول الله : به راستى چنين روزى خواهد رسيد ؟ فرمود : آرى ، به آن خدائى كه جانم به دست او است ، اى سلمان در آن هنگام سرپرستى و ولايت مسلمانان را امراى جور به دست مى‏گيرند امرائى كه وزرائى فاسق و سرشناسانى ستمگر و امنائى خائن دارند .

سلمان پرسيد : براستى چنين وضعى پيش خواهد آمد يا رسول الله ؟ فرمود : آرى به آن خدائى كه جانم به دست او است اى سلمان در اين موقع منكر ، معروف و معروف ، منكر مى‏شود ، خائن امين قلمداد مى‏گردد و امين خيانت مى‏كند ، دروغگو تصديق مى‏شود و راستگو تكذيب مى‏گردد...!

(تفصیل این مطالب در المیزان در تفسیر آیه مورد بحث آمده است.)

**الميزان ج : 5 ص : 644**

# خطرات اجتماعی ناشی از اختلاط روحی با دشمنان دین

**« لا يَتَّخِذِ الْمُؤْمِنُونَ الْكَفِرِينَ أَوْلِيَاءَ مِن دُونِ الْمُؤْمِنِينَ وَ مَن يَفْعَلْ ذَلِك فَلَيْس مِنَ اللَّهِ فى شىْ‏ءٍ إِلا أَن تَتَّقُوا مِنْهُمْ تُقَاةً وَ يُحَذِّرُكمُ اللَّهُ نَفْسهُ وَ إِلى اللَّهِ الْمَصِيرُ!»**

**« مؤمنين به هيچ بهانه‏اى نبايد كفار را ولى و سرپرست خود بگيرند با اينكه در بين خود كسانى را دارند كه سرپرست شوند و هر كس چنين كند ديگر نزد خدا هيچ حرمتى ندارد، مگر اينكه از در تقيه، سرپرستى كفار را قبول كرده باشند و فراموش نكنند كه در بين كسانى كه ترس آورند خدا نيز هست و بازگشت همه به سوى خدا است!»(28/آل عمران)**

مراد از كافرين در اين آيات اعم از اهل كتاب و مشركين است ، و اگر از دوستى و اختلاط روحى با كفار نهى مى‏كند ، از دو طايفه نهى مى‏كند و اگر مراد از كفار تنها مشركين باشند ، بايد گفت آيات متعرض حال آنان است و مردم را دعوت مى‏كند به اينكه مشركين را رها نموده به حزب خدا متصل شوند و خدا را دوست بدارند و رسول او را اطاعت كنند .

كلمه اوليا جمع كلمه ولى است ، كه از ماده ولايت است و ولايت در اصل به معناى مالكيت تدبير امر است ، مثلا ولى صغير يا مجنون يا سفيه ، كسى است كه مالك تدبير امور و اموال آنان باشد ، كه خود آنان مالك اموال خويشند ، ولى تدبير امر اموالشان به دست وليشان است .

اين معناى اصلى كلمه ولايت است ، ولى در مورد حب نيز استعمال شده و به تدريج استعمالش زياد شد و اين بدان مناسبت بود كه غالبا ولايت مستلزم تصرف يك دوست در امور دوست ديگر است ، يك ولى در امور مولى عليه)يعنى كسى كه تحت سرپرستى او است،) دخالت مى‏كند ، تا پاسخگوى علاقه او نسبت به خودش باشد ، يك مولى عليه اجازه دخالت در امور خود را به وليش مى‏دهد ، تا بيشتر به او تقرب جويد ، اجازه مى‏دهد چون متاثر از خواست و ساير شؤون روحى او است ، پس تصرف محبوب در زندگى محب ، هيچگاه خالى از حب نيست .

در نتيجه اگر ما كفار را اولياى خود بگيريم خواه ناخواه با آنان امتزاج روحى پيدا كرده‏ايم ، امتزاج روحى هم ما را مى‏كشاند به اينكه رام آنان شويم و از اخلاق و ساير شؤون حياتى آنان متاثر گرديم( زيرا كه نفس انسانى خو پذير است!) و آنان مى‏توانند در اخلاق و رفتار ما دست بيندازند دليل بر اين معنا آيه مورد بحث است ، كه جمله« من دون المؤمنين،» را قيد نهى قرار داده و مى‏فرمايد مؤمنين كفار را اولياى خود نگيرند در حالى كه با ساير مؤمنين دوستى نمى‏ورزند ، كه از اين قيد به خوبى فهميده مى‏شود كه منظور آيه اين است كه بفرمايد اگر تو مسلمان اجتماعى و به اصطلاح نوع دوست هستى ، بايد حداقل مؤمن و كافر را به اندازه هم دوست بدارى و اما اينكه كافر را دوست بدارى و زمام امور جامعه و زندگى جامعه را به او بسپارى و با مؤمنين هيچ ارتباطى و علاقه‏اى نداشته باشى ، اين بهترين دليل است كه تو با كفار سنخيت دارى و از مؤمنين جدا و بريده‏اى و اين صحيح نيست پس زنهار بايد از دوستى با كفار اجتناب كنى .

در آيات كريمه قرآن هم نهى از دوستى با كفار و يهود و نصارا مكرر آمده و ليكن موارد نهى مشتمل بر بيانى است كه معناى اين نهى را تفسير مى‏كند و كيفيت ولايتى را كه از آن نهى فرموده تعريف مى‏كند ، مانند آيه مورد بحث كه گفتيم مشتمل بر جمله :« من دون المؤمنين» است ، كه جمله« لا يتخذ المؤمنون الكافرين اولياء !»را تفسير مى‏كند .

و همچنين آيه شريفه :« يا ايها الذين آمنوا لا تتخذوا اليهود و النصارى اولياء!»(51/مائده) كه مشتمل است بر جمله : « بعضهم اولياء بعض،»(51/مائده) و آيه شريفه :« يا ايها الذين آمنوا لا تتخذوا عدوى و عدوكم اولياء !»(1/ممتحنه) كه دنبالش آيه :« لا ينهيكم الله عن الذين لم يقاتلوكم فى الدين ...!» (8/ممتحنه)آمده آن را تفسير مى‏كند .

و بنا بر اين آوردن اين اوصاف براى تفسير فرمان مؤمنين نبايد كافران را اولياى خود بگيرند و به مؤمنين ديگر اعتنا نكنند در حقيقت سبب حكم و علت آن را بيان نموده بفهماند دو صفت كفر و ايمان به خاطر تضاد و بينونتى است كه بين آن دو هست ، قهرا همان بينونت و فاصله و تضاد به دارندگان صفت كفر با صفت ايمان نيز سرايت مى‏كند ، در نتيجه آن دو را از نظر معارف و عقائد و اخلاق از هم جدا مى‏كند ، ديگر راه سلوك به سوى خداى تعالى و ساير شؤون حياتى آن دو يكى نخواهد بود ، نتيجه اين جدائى هم اين مى‏شود كه ممكن نيست بين آن دو ولايت و پيوستگى برقرار باشد ، چون ولايت موجب اتحاد و امتزاج است ، و اين دو صفت كه در اين دو طايفه وجود دارد موجب تفرقه و بينونت است و وقتى يك فرد مؤمن نسبت به كفار ولايت داشته باشد و اين ولايت قوى هم باشد ، خود به خود خواص ايمانش و آثار آن فاسد گشته و بتدريج اصل ايمانش هم تباه مى‏شود .

و به همين جهت است كه در دنبال آيه مورد بحث اضافه كرد :« و من يفعل ذلك فليس من الله فى شى‏ء!»(28/ال عمران) و سپس اضافه كرد:« الا ان تتقوا منهم تقية!»(28/ال عمران) در جمله اول فرمود كسى كه چنين كند هيچ ارتباطى با حزب خدا ندارد و در جمله دوم ، مورد تقيه را استثنا كرد ، چون تقيه معنايش اين است كه مؤمن از ترس كافر اظهار ولايت براى او مى‏كند و حقيقت ولايت را ندارد .

كلمه دون در جمله :« من دون المؤمنين» چيزى شبيه ظرف است ، كه معناى نزد را مى‏دهد البته بوئى هم از معناى فرومايگى و قصور در آن هست و معنايش اين است كه مؤمنين به جاى مردم با ايمان مردم كفر پيشه را ولى خود نگيرند، كه جايگاه و موقعيت آنان نسبت به مقام و موقعيت مردم با ايمان ، پست و بى‏مايه است ، چون جاه و مقام مؤمنين بلندتر از مكان كفار است .

و ظاهرا اصل در معناى كلمه دون همين باشد كه خاطر نشان نموده و گفتيم: دو چيز در معناى آن هست ، يكى نزديكى و ديگرى پستى .

« و من يفعل ذلك فليس من الله فى شى‏ء !»(28/ال عمران)

منظور از اينكه مى‏فرمايد : هر كس چنين كند اين است كه هر كس كفار را به جاى مؤمنين اوليا بگيرد ، چنين و چنان مى‏شود و اگر نام عمل را نبرد و به جاى آن لفظى عام آورد ، براى اشاره به اين نكته بوده ، كه گوينده آنقدر از پذيرفتن ولايت كفار نفرت دارد كه نمى‏خواهد حتى نام آنرا ببرد ، همانطور كه خود ما از هر قبيحى ، با كنايه تعبير مى‏كنيم و باز به همين جهت است كه نفرمود :« و من يفعل ذلك من المؤمنين - و هر كس از مؤمنين چنين كند!» چون خواست ساحت مؤمنين را پاك‏تر از آن بداند ، كه مثل چنين عملى را به آنان نسبت دهد .

و كسى كه چنين كند هيچ ارتباطى با حزب خدا ندارد ، همچنانكه در جاى ديگر فرموده :« و من يتول الله و رسوله و الذين آمنوا ، فان حزب الله هم الغالبون !» (56/مائده)

**« الّا ان تتقوا منهم تقية - مگر اينكه از در تقيه، سرپرستى كفار را قبول كرده باشند !»(28/ال عمران)**

 اظهار محبت دروغى و از ترس ، محبت واقعى نيست و همچنين اظهار ساير آثار ولايت اگر دروغى و از ترس باشد ولايت واقعى نيست ، چون خوف و محبت كه مربوط به قلب است ، دو صفت متضادند ، كه دو اثر متقابل در قلب دارند ، چگونه ممكن است در يك قلب متحد شوند و در نتيجه استثناى در جمله :« و هر كس چنين كند از حزب خدا نيست مگر آنكه توليش از ترس باشد!»

و اين آيه شريفه دلالتى روشن بر جواز تقيه دارد ، از ائمه اهل بيت عليهم‏السلام‏ هم اين استفاده روايت شده ، همچنان كه آيه‏اى كه در باره داستان عمار و پدرش ياسر و مادرش سميه نازل شده اين دلالت را دارد و آيه اين است كه مى‏فرمايد :« من كفر بالله من بعد ايمانه، الا من اكره و قلبه مطمئن بالايمان و لكن من شرح بالكفر صدرا فعليهم غضب من الله و لهم عذاب عظيم!»(106/نحل)

كتاب و سنت هر دو بر جواز تقيه بطور اجمال دلالت دارند ، اعتبار عقلى هم مؤيد اين حكم است ، چون دين جز اين نمى‏خواهد و شارع دين هم جز اين هدفى ندارد كه حق را زنده كند و جان تازه‏اى بخشد و بسيار مى‏شود كه تقيه كردن و بر حسب ظاهر طبق دلخواه دشمن و مخالفين حق عمل كردن مصلحت دين و حيات آن را چنان تامين مى‏كند كه ترك تقيه آن طور تامين نكند و اين قابل انكار نيست!

« و يحذركم الله نفسه و الى الله المصير !»(28/ال عمران)

در این آيه، مسلمانان دوستدار كفار را از خودش برحذر ساخته و وجه آن تنها اين است كه بفهماند خداى سبحان خودش مخوف و واجب الاحتراز است و از نافرمانيش بايد دورى كرد و خلاصه بفهماند بين اين مجرم و بين خداى تعالى چيز مخوفى غير خود خدا نيست ، تا از آن احتراز جويد ، يا خود را از خطر او در حصن و قلعه‏اى متحصن كند بلكه مخوف خود خدا است ، كه هيچ چيزى كه مانع او شود وجود ندارد و نيز بين مجرم و خدا هيچ مايه اميدى كه بتواند شرى از او دفع كند وجود ندارد ، نه هيچ صاحب ولايتى و نه شفيعى ، بنا بر اين در آيه شريفه شديدترين تهديد آمده و تكرار آن در يك مقام اين تهديد شديد را زيادتر و شديدتر مى‏گرداند ، و باز با تعقيب جمله مورد بحث با دو جمله ديگر يعنى جمله« و الى الله المصير !»(28/ال عمران) و جمله « و الله رؤف بالعباد!»(30/ال عمران) كه بيانش خواهد آمد اين شدت را مى‏افزايد.

با بيانى ديگر مى‏توان فهميد كه چرا خداى تعالى دوستدار كفار را از خودش برحذر داشته و آن اين است كه از لابلاى اين آيه و ساير آياتى كه از دوستى با غير مؤمنين نهى فرموده ، برمى‏آيد كه اين قسم دوستى خارج شدن از زى بندگى است و مستقيما ترك گفتن ولايت خداى سبحان و داخل شدن در حزب دشمنان او و شركت در توطئه‏هاى آنان براى افساد امر دين او است .

و كوتاه سخن اينكه دوستى با كفار طغيان و افساد نظام دين است ، كه بدترين و خطرناكترين ضرر را براى دين دارد ، حتى ضررش از ضرر كفر كفار و شرك مشركين نيز بيشتر است ، زيرا آنكس كه كافر و مشرك است ، دشمنيش براى دين آشكار است و به سهولت مى‏توان خطرش را از حومه دين دفع نموده و از خطرش برحذر بود و اما مسلمانى كه دعوى صداقت و دوستى با دين مى‏كند و در دل دوستدار دشمنان دين است و قهرا اين دوستى اخلاق و سنن كفر را در دلش رخنه داده ، چنين كسى و چنين كسانى ندانسته حرمت دين و اهل دين را از بين مى‏برند و خود را به هلاكتى دچار مى‏سازند كه ديگر اميد حيات و بقائى باقى نمى‏گذارد .

و سخن كوتاه اينكه اين قسم دوستى طغيان است و امر طاغى به دست خود خداى سبحان است ، اين نكته را در اينجا داشته باش تا ببينيم از آيات سوره فجر چه استفاده مى‏كنيم :

**« ا لم تر كيف فعل ربك بعاد!**

**ارم ذات العماد، التى لم يخلق مثلها فى البلاد!**

**و ثمود الذين جابوا الصخر بالواد و فرعون ذى الاوتاد،**

**الذين طغوا فى البلاد، فاكثروا فيها الفساد،**

**فصب عليهم ربك سوط عذاب!**

**ان ربك لبالمرصاد!»** (6تا14/فجر)

از اين آيات استفاده كرديم كه طغيان طاغى ، وى را به كمين‏گاه خدا مى‏كشاند ، كمين‏گاهى كه غير از خدا در آن نيست و تازيانه عذاب را بر سرش فرود مى‏آورد و كسى نيست كه مانع او شود .

از اينجا معلوم مى‏شود تهديد به تحذير از خود خدا در جمله :« و يحذركم الله نفسه!» (28/ال عمران)براى آن است كه دوستى با كفار ، از مصاديق طغيان بر خدا به ابطال دين او و افساد شرعيت او است .

اين آيات يعنى آيه:« لا يتخذ المؤمنون الكافرين اولياء!»(28/ال عمران) و آيات بعدش از خبرهاى غيبى قرآن كريم است كه توضيح آن در المیزان در سوره مائده آمده است.

از سخنانى كه پيرامون اين آيات كريمه به ميان آمد ، چند نكته به دست آمد :

 اول اينكه : تقيه به طور اجمال و سربسته امرى است مشروع .

دوم اينكه : مؤاخذه و عذاب كسى كه كفار را دوست بدارد و نهى خدا از آن را اعتنا نكند ، حتمى و قطعى است و به هيچ وجه تخلف نمى‏پذيرد و جزء قضاهاى حتمى خدا است .

سوم اينكه : شريعت الهى دستوراتى عملى و اخلاقى و عقيدتى است كه در حقيقت اخلاص لله را تبلور داده و مجسم مى‏سازد ، همچنان كه اخلاص لله مجسم شده حب لله و دوستى او است .

و به عبارتى ديگر دين خدا كه مجموع معارف الهى و دستورات اخلاقى و احكام عملى است ، با همه عرض عريضش جز به اخلاص فقط ، تحليل نمى‏شود ، يعنى اگر آنرا موشكافى كنيم ، مى‏بينيم كه تنها و تنها به اخلاص منتهى مى‏شود و اخلاص همين است كه انسان براى خود و صفاتش( يعنى اخلاقش) و اعمال ذاتش و افعال خود زير بنائى به غير از خداى واحد قهار سراغ نداشته باشد و اين اخلاص نامبرده را اگر تحليل و موشكافى كنيم جز به حب منتهى نمى‏شود ، اين از جهت تحليل و اما از جهت تركيب ، حب نامبرده به اخلاص منتهى مى‏شود و اخلاص به مجموع احكام شريعت ، همچنان كه دين به يك نظر ديگر به تسليم و تسليم به توحيد منتهى مى‏گردد .

چهارم اينكه : دوستى كفار كفر است و مراد از اين كفر ، كفر در فروع دين است ، نه در اصول دين ، نظير كفر مانع زكات و تارك صلات و ممكن است كفر چنين افراد ، عاقبت كار آنان باشد ، از اين نظر باشد كه دوستى كفار سرانجام كار انسان را به كفر مى‏كشاند .

**الميزان ج : 3 ص : 235**

فصل چهارم

آزادی و حدود آن

**مقدمه تفسیری بر موضوع:**

# آزادی های انسان و محدودیت های اجتماعی

**«قالُوا يا شُعَيْبُ أَ صَلاتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَتْرُكَ ما يَعْبُدُ آباؤُنا أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوالِنا ما نَشؤُا إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ...!»**

**« گفتند: اى شعيب آيا نمازت به تو دستور مى‏دهد كه ما آنچه را پدرانمان مى‏پرستيدند ترك گوييم و آنچه را مى‏خواهيم، در اموالمان انجام ندهيم؟ كه همانا تو مرد بردبار و رشيدى هستى!»**

**« شعيب گفت: اى قوم من! هر گاه من دليل آشكارى از پروردگارم داشته و رزق خوبى به من داده باشد (آيا مى‏توانم بر خلاف فرمان او رفتار كنم؟) من هرگز نمى‏خواهم چيزى كه شما را از آن باز مى‏دارم خودم مرتكب شوم، من جز اصلاح تا آنجا كه توانايى دارم نمى‏خواهم، و توفيق من جز به خدا نيست، بر او توكل كردم و به سوى او بازگشت!» (87و88/هود)**

اين جمله حكايت گفتار مردم مدين در رد حجت شعيب (ع) است، جمله‏اى است كه لطيف‏ترين تركيب كلامى را دارد و هدف نهايى آن مردم اين بوده كه بگويند: ما اختيار خود در زندگى خويش و اينكه چه دينى براى خود انتخاب كنيم و چگونه در اموال خود تصرف نماييم را به دست كسى نمى‏دهيم، ما آزاديم و مال خود را در هر راهى كه بخواهيم خرج مى‏كنيم و تو حق ندارى به ما امر و نهى كنى و خواسته و ميل خود را بر ما تحميل نمايى و از هر چه بدت مى‏آيد ما را به ترك آن وا بدارى، و اگر بخاطر نماز و عبادتى كه دارى و بخاطر اينكه مى‏خواهى به درگاه پروردگارت تقرب جويى در دايره اراده و كراهت خود بجوى و از دايره وجود خود تجاوز مكن، براى اينكه تو مالك غير مصالح شخصى خود نيستى.

چيزى كه هست اين منظور خود را در صورتى جالب بيان كرده‏اند، در عبارتى كه با نوعى قدرت نمايى توأم با ملامت آميخته است عبارتى كه آن دو نكته را در قالب استفهام انكارى افاده مى‏كند، يعنى گفتند: آنچه تو از ما مى‏خواهى كه پرستش بت‏ها را ترك نموده و نيز به دلخواه خود در اموالمان تصرف نكنيم چيزى است كه نمازت تو را بر آن وادار كرده و آن را در نظرت زشت و مشوه جلوه داده پس در واقع نماز تو اختياردار تو شده و تو را امر و نهى مى‏كند و اينكه تو خيال كرده‏اى خودت هستى كه از ما مى‏خواهى چنان بكنيم و چنين نكنيم، اشتباه است، اين نماز تو است كه مى‏خواهد ما چنين و چنان كنيم در حالى كه نه تو مالك سرنوشت مايى و نه نمازت، زيرا ما در اراده و شعور خود آزاديم، هر دينى را كه بخواهيم اختيار مى‏كنيم و هر جور كه بخواهيم در اموال خود تصرف مى‏كنيم بدون اينكه چيزى و كسى جلوگير ما باشد و حال كه ما آزاديم غير آن دينى كه دين پدرانمان بود انتخاب نمى‏كنيم و در اموال خود به غير آنچه دلخواه خود ما است تصرف نمى‏كنيم و كسى هم حق ندارد از تصرف صاحب مال در مال خودش جلوگيرى كند.

پس چه معنا دارد كه نمازت تو را امر به چيزى كند و ما مجبور باشيم امرى را كه به تو شده امتثال كنيم؟ و به عبارتى ديگر اصلا چه معنا دارد كه نماز تو، تو را به عمل شخص خودت امر نكند بلكه تو را به عملى كه قائم به ما است و ما بايد انجامش دهيم امر كند؟ آيا اينگونه امر كردن را چيزى جز سفاهت در رأى مى‏توان نام نهاد، از سوى ديگر ما تو را مردى حليم و رشيد مى‏شناسيم و كسى كه به راستى حليم و رشيد است در جلوگيرى و نهى از هر كسى كه به نظرش مى‏رسد كار بدى مى‏كند عجله نموده و در انتقام از كسى كه به نظرش مى‏رسد مجرم است شتاب نمى‏نمايد بلكه صبر مى‏كند تا حقيقت امر برايش روشن گردد، اين است معناى حلم و اين است طرز رفتار شخص حليم و همچنين كسى كه به راستى رشيد است در هيچ كارى كه در آن ضلالت و سردرگمى است اقدام نمى‏كند و تو كه مردى رشيد هستى چگونه به مثل چنين عمل سفيهانه‏اى كه صورتى جز جهالت و گمراهى ندارد اقدام كرده‏اى؟!

پس با اين بيان چند نكته روشن مى‏گردد:

نكته اول اينكه: اهل مدين دعوت شعيب را مستند به نماز او كردند، چون در نماز دعوت و بعث به معارضه با آن قوم است در پرستش بتها و كم‏فروشى آنها.

نكته دوم اينكه: مردم مدين در كلام خود گفتند:" أَنْ نَتْرُكَ ما يَعْبُدُ آباؤُنا- اينكه ما ترك كنيم آنچه را كه پدران ما مى‏پرستيدند؟"(87/هود) خواستند با اين تعبير خود اشاره كنند به دليلى كه در اين باره دارند و آن اين است كه اين بت‏ها را خود ما درست نكرده و پرستش آن را آغاز ننموده‏ايم بلكه پدران ما آنها را مى‏پرستيدند پس پرستش آنها يك سنت ملى و قومى است و چه عيبى دارد كه انسان سنت ملى و ديرينه خود را كه خلف‏ها از سلف خود ارث برده‏اند و نسلها يكى پس از ديگرى بر طبق آن سنت نشو و نما نموده‏اند محترم شمرده و بر طبق آن عمل كند، ما نيز هم چنان آلهه خود را مى‏پرستيم و به دين خود كه دين آباء ما است پاى‏بنديم و رسم ملى خود را از اينكه به بوته فراموشى سپرده شود حفظ مى‏كنيم.

 نكته سوم اينكه: مردم مدين در كلام خود گفتند:" اموالنا" تا به حجت ديگرى كه عليه شعيب (ع) داشتند اشاره نموده، بگويند: وقتى چيزى مال كسى شد ديگر هيچ عاقلى شك نمى‏كند در اينكه آن شخص مى‏تواند در مال خود تصرف كند و ديگران با اعتراف به اينكه مال، مال او است حق ندارند با او در باره آن مال معارضه كنند و نيز هيچ عاقلى شك نمى‏كند در اينكه صاحب مال طبق روش و كيفيتى كه سليقه و هوش و ذكاوتش او را هدايت مى‏كند مال خود را در مسير زندگيش خرج نموده و با آن، امر معيشت خود را تدبير كند و ديگران در اين باره نيز حق مداخله در كار او را ندارند.

نكته چهارم اينكه: آن قسمت جمله" أَ صَلاتُكَ تَأْمُرُكَ ... إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ" (87/هود)كه دعوت شعيب را زير سر نماز او دانسته و اينكه نسبت امر و نهى را تنها به نماز دادند و نه به كسى ديگر اساسش بر استهزاء و تمسخر بود اما آن قسمتش كه او را مردى حليم و رشيد خواندند، خواستند به وجه قوى‏ترى حلم و رشد را براى آن جناب اثبات كنند تا ملامت و انكار عمل او و يا به عبارتى ديگر زشتى عمل او نمودارتر گردد زيرا عمل سفيهانه از هر كسى بد است ولى از كسى كه حليم و رشيد است بدتر است و شخصى كه داراى حلم و رشد است و هيچ شكى در حلم و رشد او نيست هرگز نبايد به چنين عمل سفيهانه‏اى دست بزند و عليه حريت و استقلال فكرى و عقيدتى مردم قيام نمايد.

شعیب(ع) در جواب فرمود:« يا قَوْمِ أَ رَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلى‏ بَيِّنَةٍ مِنْ رَبِّي وَ رَزَقَنِي مِنْهُ رِزْقاً حَسَناً...!»(88/هود) مراد از اينكه فرمود:" من بر بينه‏اى از پروردگارم هستم" اين است كه من آيت و معجزه‏اى دارم كه دلالت بر صدق من بر ادعاى نبوتم دارد، و مراد از اينكه گفت:" خداى تعالى از ناحيه خود رزق نيكويى به من داده" اين است كه به من وحى نبوت داده كه مشتمل است بر اصول معارف و فروع شرايع، و ما در المیزان توضيح اين دو كلمه را داديم.

و معناى آيه اين است كه شما مردم به من خبر دهيد كه اگر من فرستاده‏اى از ناحيه خداى تعالى بسوى شما باشم و مرا به وحى معارف و شرايع اختصاص داده باشد و با آيتى روشن كه دلالت بر صدق من در ادعايم مى‏كند تاييد كرده باشد باز هم من در رأى و روشم سفيه هستم؟ و آيا در چنين زمينه‏اى آنچه من شما را بدان مى‏خوانم سفاهت و دعوت من، دعوتى سفيهانه است؟ و آيا در اين دعوت من زورگويى و تحكمى است از من بر شما و يا دعوت من سلب آزادى شما است؟ اين من نيستم كه از شما سلب آزادى كرده باشم، اين خداى سبحان است كه مالك شما و مالك هر چيز است و شما به همين جهت كه مملوك خدا هستيد نسبت به ذات مقدس او نمى‏توانيد آزاد باشيد بلكه به حكم عقل و به مقتضاى بندگيتان بايد امر او را اطاعت نموده، حكمش را گردن نهيد و او به مقتضاى ربوبيتش شما را به هر چه بخواهد امر مى‏كند كه حكم تنها براى او است و شما بسوى او باز مى‏گرديد!

**الميزان، ج‏10، ص: 547**

**گفتاری در:**

# آزادی های انسان و محدودیت های اجتماعی

حيات اجتماعى انسان، آزادى‏هاى فردى را محدود مى‏كند!

توضيح اينكه هر چند صنع الهى انسان را مختار در كار خود آفريده و به او آزادى عمل داده بطورى كه در هنگام انجام هر عملى بتواند به طرف فعل و ترك آن متمايل شود، اگر خواست آن را انجام بدهد و اگر نخواست ندهد و خلاصه كلام اينكه انسان هر چند به حسب اين نشئه يعنى نشئه خلقت، نسبت به بنى نوع خودش كه آنها نيز مثل وى هستند و در خلقت شبيه وى مى‏باشند آزادى تام دارد بنى نوعش نيز همين آزادى را دارند هر چه اين دارد آنها نيز دارند و هر چه كه اين از آن محروم است آنان نيز محرومند و احدى حق ندارد به هواى دل خود بر ديگران تحكم كند.

الا اينكه صنع الهى انسان را مفطور كرد بر اينكه بطور دسته جمعى زندگى كند و به حكم اين فطرت زندگى او تمام و كامل نمى‏گردد مگر در مجتمعى از افراد نوعش، مجتمعى كه همه افراد در رفع حوايج همه تعاون داشته باشند و در عين حال هر فردى از آن مجتمع در يك مقدار مال كه معادل با وزن اجتماعى او است اختصاص داشته باشد و اين بديهى است كه اجتماع قوام نمى‏يابد و بر پاى خود استوار نمى‏گردد مگر بوسيله سنن و قوانينى كه در آن جريان داشته باشد و حكومتى كه به دست عده‏اى از افراد مجتمع تشكيل شود و نظم اجتماع را عهده‏دار شده، قوانين را در آن جارى بسازد و همه اينها بر حسب مصالح اجتماعى صورت گرفته باشد.

پس بنا بر اين هيچ چاره‏اى جز اين نيست كه تك تك افراد اجتماع قسمتى از حريت و آزادى خود را فداى قانون و سنت جارى در اجتماع كند و از آزادى مطلق و بى قيد و شرط خود چشم بپوشد تا به خاطر اين فداكارى و در مقابل اين گذشت، از پاره‏اى مشتهيات خود بهره‏مند گردد و بقيه افراد اجتماع نيز به قسمتى از آزادى خود برسند (و اگر غير اين باشد آزادى مطلق يك نفر مى‏تواند از تمامى افراد اجتماع سلب آزادى كند هم چنان كه ديديم و تاريخ نشان داد كه يك فرد از انسان به خاطر اينكه مى‏خواست آزاد بى قيد و شرط باشد هم سنن و قوانين را پايمال كرد و هم از همه افراد اجتماع سلب آزادى نمود.)

( پس انسان هر چند كه به حسب خلقتش آزاد است اما) انسان اجتماعى در مقابل مسايل زندگى كه مصالح اجتماع و منافع آن، آن مسايل را ايجاب مى‏كند آزاد نيست و اگر حكومت بر سر اين مصالح و منافع تحكم مى‏كند و امر و نهى صادر مى‏كند معنايش برده گرفتن مردم و استكبار بر آنان نيست براى اينكه در مسايلى حكم مى‏راند كه انسان اجتماعى در آن مسايل آزاد نيست تا حكومت سلب آزاديش كرده باشد ( بلكه زندگى اجتماعى، اين آزادى را از او سلب كرده است،) و همچنين يك فرد از مجتمع اگر ببيند كه اعمال برادران اجتماعيش به حال مجتمع ضرر دارد و يا حد اقل نفعى به حال مجتمع ندارد زيرا ركنى از اركان مصالح اساسى را مختل و باطل مى‏سازد و مشاهده اينگونه اعمال از بعضى افراد مجتمع (و دلسوزيش به حال مجتمع) وادارش كند به اينكه آن افراد را نصيحت و موعظه كند و به راه رشد، ارشادشان نموده، به عملى امرشان كند كه بر آنان واجب است و از عملى نهيشان كند كه بايد از آن اجتناب كنند، به اين فرد نمى‏گويند تو، به افراد مجتمع تحكم كرده‏اى و حريت آنها را سلب نموده‏اى، براى اينكه گفتيم افراد مجتمع در قبال مصالح عاليه و احكام لازم الاجراء و مصالحى كه رعايتش براى مجتمع لازم است آزادى ندارند تا كسى آن را سلب كند و در حقيقت امر و نهيى كه اين فرد دلسوز مى‏كند امر و نهى واقعى نيست بلكه امر و نهى مصالح مذكور است، مصالحى كه قائم به مجتمع" من حيث هو مجتمع" است مصالحى كه قائم به شخصيتى وسيع به مقدار وسعت مجتمع است و اين فرد دلسوز زبان ناطق آن مصالح است و لا غير و چيزى از خود ندارد.

انسان به حسب خلقتش موجودى است داراى شعور و اراده تنها او است كه مى‏تواند براى خود هر كارى را كه مى‏خواهد اختيار كند، و به عبارتى ديگر او در هر فعلى كه به آن برخورد نموده و از آن مطلع شود (هم) مى‏تواند طرف انجام دادن آن فعل را انتخاب كند و (هم) مى‏تواند طرف ترك آن را برگزيند، پس هر فعلى از افعال كه آوردنش براى آدمى ممكن باشد وقتى به انسان پيشنهاد شود انسان به حسب طبعش در سر يك دو راهى مى‏ايستد و مى‏انديشد كه آيا اين فعل را انجام دهم و يا ترك كنم و اما در اصل اين اختيار مجبور و به عبارتى صحيح‏تر مضطر و ناچار است هر چند كه در انجام و ترك افعال مختار است و به همين جهت فعل را به او نسبت مى‏دهيم چون انسان به حكم فطرتش نسبت به فعل و ترك مطلق العنان است و اين انتخابش نه در طرف فعل و نه در طرف ترك مقيد به هيچ قيدى و معلول هيچ علتى غير از انتخاب خودش نيست و اين است معناى اينكه مى‏گوييم انسان تكوينا و به حسب خلقتش موجودى است آزاد.

و لازمه اين آزادى تكوينى يك آزادى ديگر است و آن آزادى تشريعى (قانونى) است كه در زندگى اجتماعيش به آن آزادى تمسك مى‏كند و آن اين است كه از ميان انواع طرقى كه براى زندگى اجتماعى هست طريق دلخواه خود را انتخاب كند و هر جور كه دلش مى‏خواهد عمل كند و احدى از بنى نوع او حق ندارد بر او استعلاء يافته و او را برده و بنده مطيع خود كند و اراده و عمل او را مالك گشته هواى دل خود و خواست خود را بر خلاف ميل او بر او تحميل كند براى اينكه افراد اين نوع، همه مثل هم هستند هر حق و مزيت و ... كه اين دارد غير اين نيز دارد از آن جمله طبيعت حر و آزاد است كه اگر اين دارد همه نيز دارند و نبايد يكى آقابالاسر ديگران باشد هم چنان كه قرآن كريم (كه همه دستوراتش مطابق با فطرت است در اينجا نيز به همين حكم فطرى و طبيعى تصريح نموده) مى‏فرمايد:

**" وَ لا يَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً أَرْباباً مِنْ دُونِ اللَّهِ!" (64/ال عمران) و نيز فرموده:**

**" ما كانَ لِبَشَرٍ ... ثُمَّ يَقُولَ لِلنَّاسِ كُونُوا عِباداً لِي مِنْ دُونِ اللَّهِ!" (79/ال عمران)**

اين وضع انسان است نسبت به مثل خود و بنى نوع خود و اما نسبت به علل و اسبابى كه اين طبيعت و ساير طبيعت‏ها را به انسان داده هيچ حريت و آزادى در قبال آن ندارد زيرا آن علل و اسباب، مالك و محيط به انسان از جميع جهاتند و انسانها چون موم در دست آن علل و اسبابند، اين علل و اسباب همانهايند كه با انشاء و نفوذ امر خود، انسان را آن طور كه خواسته‏اند پديد آورده‏اند و انسان را بر اساس آنچه از ساختمان و آثار و خواص در او بوده درست كرده‏اند (او چگونه مى‏تواند در كار آن علل مداخله كند،) بله او در كار خودش مختار هست به اين معنا كه هر چه را كه دوست بدارد مى‏تواند قبول كند و هر چه را كه كراهت دارد مى‏تواند رد كند بلكه به يك معنايى دقيق‏تر بايد گفت: هر چه را كه از او خواسته‏اند دوست بدارد و بپذيرد دوست مى‏دارد و مى‏پذيرد حتى اعمال اختيارش هم كه ميدان و جولانگاه حريت آدمى است انسان در آن اعمال نيز آزاد آزاد نيست بلكه آزادى خود را طورى اعمال مى‏كند كه آن علل و اسباب از او خواسته‏اند، پس اينطور نيست كه انسان هر چه را كه دوست بدارد و اراده كند واقع بشود و هر چه را كه براى خود بپسندد و اختيار كند موفق به آن بشود و اين بسيار روشن است (و هر كسى آن را بارها در زندگيش تجربه كرده است.)

و اين علل و اسباب همانهايند كه انسان را به جهازاتى مجهز كرده‏اند، جهازاتى كه حوايج و نواقص وجود او را به يادش مى‏آورند و به كارهايى وادار مى‏كنند كه آن كارها سعادتش را تامين و نواقص وجودش را برطرف سازد، دستگاه گوارشش با غش و ضعف كردن به او اعلام مى‏كند كه بدنت سوخت مى‏خواهد، برخيز و غذايى برايش فراهم آور و يا بدنت به آب احتياج دارد برخيز برايش آب تهيه كن، و نه تنها به ياد او مى‏آورد كه بدنت سوخت و يا آب مى‏خواهد بلكه او را به غذايى هم كه با ساختمان بدنى او سازگار است هدايت مى‏كند اگر گوشت خام به اين دستگاه عرضه شود پس مى‏زند و با زبان بى زبانى مى‏گويد من نان مى‏خواهم و يا گوشت پخته مى‏خواهم و او را آرام نمى‏گذارد تا وقتى كه سير و سيراب شود و همچنين دستگاههاى ديگرى كه علل و اسباب عاليه در ساختمان بشر قرار داده هر يك انسان را به ياد نواقص و كمبودهايى كه دارد مى‏اندازد و راه جبران آن كمبود را نيز به او نشان مى‏دهد.

اين علل و اسبابى كه گفتيم آن بعثها و آن هدايتها را دارد با حكمى تشريعى و قانونى امورى را بر فرد فرد انسانها واجب كرده كه داراى مصالحى واقعى است، مصالحى كه انسان، نه مى‏تواند منكر آن شود و نه مى‏تواند از امتثال حكم تشريعى علل سرپيچى نموده، بگويد: من فلان چيز را نمى‏خواهم، مثلا من نمى‏خواهم غذا بخورم و يا آب بنوشم و يا براى خود سكنايى بگيرم و از سرما و گرما خود را حفظ كنم، و من نمى‏خواهم در مقام دفاع از خود بر آمده، هر چيزى كه وجود و منافع مرا تهديد مى‏كند از خود دور سازم.

علل و اسباب مذكور علاوه بر آن هدايت و بعث تكوينى و علاوه بر آن گونه احكام تشريعى، درك يك مساله‏اى را نيز در فطرت بشر نهاده و آن اين است كه بايد زندگى اجتماعى تشكيل دهد و خود به تنهايى نمى‏تواند ادامه حيات دهد و انسان نيز اين مساله را اذعان كرده كه آرى واجب است من نخست اجتماعى منزلى و سپس اجتماعى مدنى تشكيل دهم و جز زندگى اجتماعى و جز در مسير تعاون و تعامل نمى‏توانم به سعادت برسم، بايد با ساير افراد تعاون داشته باشم آنها هر يك گوشه كارى از كارها را بگيرند من نيز گوشه كارى ديگر را و نيز بايد با ساير افراد تعامل داشته باشم يعنى از آنچه توليد كرده‏ام هر مقدار كه مورد حاجت خودم است بردارم و ما زاد آن را با ما زاد توليد ديگران معامله كنم تا همه افراد همه چيز را دارا شويم اينجا است كه ناگهان متوجه مى‏شود كه به حكم اضطرار بايد از دو جهت از موهبت حريت و آزاديش چشم بپوشد:

جهت اول اينكه: اجتماع وقتى از افراد تشكيل مى‏يابد كه يك فرد به ساير افرادى كه با او تعاون دارند حقوقى را بدهد كه آنها آن حقوق را به وى داده‏اند و حقوق آنان را محترم بشمارد تا آنها نيز حقوق وى را محترم بشمارند و اين حقوق متقابل اينطور تاديه مى‏شود كه اين فرد براى مردم همان عملى را انجام دهد كه مردم براى او انجام مى‏دهند و همان مقدار براى مردم سودمند باشد كه از مردم سود مى‏برد و همان مقدار مردم را محروم از آزادى بداند كه خود را محروم مى‏داند، نه اينكه مردم را محروم بداند ولى خود را آزاد و افسار گسيخته بپندارد، پس يك فرد از مجتمع حق ندارد هر كارى كه دلش مى‏خواهد بكند و هر حكمى كه دوست دارد براند، بلكه او در موردى حر و آزاد است كه به حريت ديگران تنه نزند و مزاحم آزادى ديگران نباشد، پس در حقيقت اين محروميت از آزادى، محروميت از بعضى آزاديها است براى رسيدن به آزادى‏هايى ديگر.

جهت دوم اينكه: مجتمع تشكيل نمى‏شود و دوام نمى‏يابد مگر وقتى كه سنن و قوانينى در آن جارى باشد، قوانينى كه مردم دور هم جمع شده، آن را پذيرفته باشند و اگر همه آنان آن را نپذيرفته باشند حد اقل اكثر مردم آن را قبول كرده و خود را تسليم در برابر آن دانسته باشند، قوانينى كه منافع عامه مردم را به حسب آن حياتى كه اجتماع دارد ضمانت كند، چه حيات متمدن و پيشرفته، و چه منحط و پست و مصالح عالى اجتماع مردم را حفظ نمايد.

و پر واضح است كه احترام به اين قوانين (وقتى كاربرد دارد و آن مصالح را تامين مى‏كند كه افراد به آن عمل كنند و به آن احترام بگذارند و عمل به آن قوانين خواه ناخواه، ) آزادى افراد را در مورد خودش سلب مى‏كند، پس كسى كه قانون را جعل مى‏كند و يا سنت را باب مى‏كند حال چه اينكه سازنده قانون عامه اهل اجتماع باشد و چه برگزيدگان آنان و چه پادشاهشان و چه اينكه خداى تعالى و رسول او باشد تا ببينى سنت و قانون چه باشد، به هر حال پاره‏اى از آزاديهاى مردم را به منظور حفظ پاره‏اى ديگر سلب مى‏كند، خداى عز و جل در كلام مجيدش به اين حقيقت اشاره نموده، مى‏فرمايد:

**" وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ ما يَشاءُ وَ يَخْتارُ ما كانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ !"(68/قصص) و نيز مى‏فرمايد:**

**" وَ ما كانَ لِمُؤْمِنٍ وَ لا مُؤْمِنَةٍ إِذا قَضَى اللَّهُ وَ رَسُولُهُ أَمْراً أَنْ يَكُونَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ وَ مَنْ يَعْصِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ ضَلالًا مُبِيناً !"(36/احزاب)**

پس خلاصه كلام ما اين شد كه انسان در مقايسه با همنوعانش در مواردى آزاد است كه مربوط به شخص خودش باشد و اما در مواردى كه پاى مصلحت ملزمه خود او و بالاخص مصلحت ملزمه اجتماع و عامه مردم در كار باشد و علل و اسباب او را به مصالحى و به مقتضيات آن مصالح هدايت كند در آنجا ديگر به هيچ وجه آزادى اراده و عمل ندارد و در چنين مواردى اگر كسى و يا كسانى او را به سوى سنت و يا هر عملى كه قانون و يا مجرى قانون و يا فردى ناصح و متبرع آن را موافق با مصالح انسانيت تشخيص داده دعوت كند و به اصطلاح امر به معروف و نهى از منكر نمايد و براى دعوت خود حجت و دليلى روشن بياورد نبايد او را به زورگويى و سلب حريت مشروع افراد متهم نمود.

و اما آن علل و اسبابى كه گفتيم دست در كار تجهيز انسان به جهازات مختلف و هادى و يادآور انسان به تكميل نواقص و حوايج خويش و به زندگى اجتماعى و به تسليم در برابر قانون و ... است هر حكمى كه مى‏كنند از نظر تعليم توحيدى اسلام مصاديقى هستند براى اراده خداى سبحان و يا اذن او.

آرى بنا بر آنچه تعليم الهى ما را به آن هدايت مى‏كند خداى تبارك و تعالى مالك على الاطلاق است و غير او جز مملوكيت از هر جهت، چيزى ندارد و انسان جز عبوديت محض، مالك چيزى نيست و همين مالكيت على الاطلاق خداى سبحان هر گونه حريتى را كه انسان براى خود توهم مى‏كند سلب مى‏نمايد هم چنان كه همين مالكيت على الاطلاق خداى سبحان بود كه انسانها را از قيد بردگى و بندگى انسانهاى ديگر آزاد نموده و او را نسبت به ساير همنوعانش آزادى بخشيد و ربوبيت و مولويت هر انسانى نسبت به انسانهاى ديگر را ممنوع اعلام نموده، فرمود:

" أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لا يَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً أَرْباباً مِنْ دُونِ اللَّهِ !"(64/ال عمران)

پس خداى سبحان حاكم على الاطلاق و مطاع بدون قيد و شرط است هم چنان كه خودش فرمود:" إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ" (57/انعام) و اگر رسولان اولى الامر و بعضى از افراد امت اسلامى حق امر به معروف و نهى از منكر دارند و امت، مامور به اطاعت از آنان هستند اين حق را خداى عز و جل به آنان داده و به همين جهت امت اسلام در قبال كلمه حقى كه از آن حضرات صادر مى‏شود و مردم را به سوى آن دعوت مى‏كند هيچگونه حريتى ندارند (نه اينكه حريت داشته‏اند ولى رسول و اولى الامر و مثلا فقهاء آن حريت را از مردم سلب كرده باشند،) هم چنان كه خداى تعالى فرموده:

" وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ الْمُؤْمِناتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِياءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ !"(71/توبه)

**الميزان ج : 10 ص : 550**

فصل پنجم

مستضعفین جامعه

**مقدمه تفسیری بر:**

# وظیفه مسلمین در نجات مستضعفین جامعه

**« وَ مَا لَكمْ لا تُقَتِلُونَ فى سبِيلِ اللَّهِ وَ الْمُستَضعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَ النِّساءِ وَ الْوِلْدَنِ الَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْ هَذِهِ الْقَرْيَةِ الظالِمِ أَهْلُهَا وَ اجْعَل لَّنَا مِن لَّدُنك وَلِيًّا وَ اجْعَل لَّنَا مِن لَّدُنك نَصِيراً!»**

**« چرا در راه خدا و نجات بيچارگان از مردان و زنان و كودكان پيكار نمى‏كنند؟ بيچارگانى كه مى‏گويند بار الها ما را از اين سرزمين كه مردمش همه ستمگرند بيرون كن و نجات بده و از ناحيه خود سرپرستى برايمان بفرست و يا از جانب خود يار و مدد كارى برايمان روانه كن!»**

 **(75/نساء)**

**چرا در راه خدا نمى‏رزميد و چرا در راه نجات مستضعفين نمى‏جنگيد!**

اين آيه شريفه تحريكى است بر قتال، كه با تعبير استفهام انجام شده، استفهامى كه به ياد شنونده مى‏آورد كه قتالشان قتال در راه خدا است و فراموش نكنند ، كه در چنين قتالى هدف زندگى سعيدشان تامين مى‏شود ، چون در زندگى سعيده هيچ آرزو و هدفى جز رضوان خدا و هيچ سعادتى پرمحتواتر از قرب به خدا نيست و به ياد داشته باشند كه قتالشان قتال در راه مردم و زنان و كودكانى است كه به دست غداران روزگار به استضعاف كشيده شده‏اند .

بنا بر اين در اين آيه شريفه تحريك و تهييجى است براى تمامى مؤمنين ، چه آنهايى كه ايمانشان خالص است و چه آنهايى كه ايمانشان ضعيف و ناخالص است، اما آنهايى كه ايمانشان خالص و دلهايشان پاك است ، براى به حركت در آمدنشان به سوى قتال همان ياد خداى عز و جل كافى است ، تا براى اقامه حق ، و لبيك گفتن به نداى پروردگارشان و اجابت دعوت داعى او ، به پا خيزند و اما آنهايى كه ايمانشان ناخالص است ، اگر ياد خدا تكانشان داد كه هيچ ، و اگر ياد خدا كافى نبود اين معنا تكانشان مى‏دهد كه اولا اين قتالشان قتال در راه خدا است و ثانيا قتال در راه نجات مشتى مردم ناتوان است ، كه به دست كفار استضعاف شده‏اند و خلاصه كلام اين كه آيه شريفه به اين دسته از مردم مى‏فرمايد اگر ايمان به خدايتان ضعيف است ، حداقل غيرت و تعصب كه داريد و همين غيرت و تعصب اقتضا مى‏كند از جاى برخيزيد و شر دشمن را از سر يك مشت زن و بچه و مردان ضعيف كوتاه كنيد!

آرى اسلام هر چند كه هر سبب و نسبى را در برابر ايمان هيچ و پوچ دانسته، ليكن در عين حال همين هيچ و پوچ را در ظرف ايمان معتبر شمرده ، بنا بر اين بر هر فرد مسلمان واجب است كه به خاطر برادران مسلمانش كه سبب ايمان بين وى و آنان برادرى برقرار ساخته و نيز به خاطر برادران تنى و ساير خويشاوندانش از زن و مرد و ذرارى - در صورتى كه مسلمان باشند - فداكارى كند و غيرت به خرج دهد ، كه اگر چين كند مستضعفين از خويشاوندان خود را نجات دهد ، همين عمل نيز بالاخره سبيل الله خواهد شد، نه اين كه در مقابل سبيل الله عنوانى ديگر داشته باشد.

در آيه اين مستضعفين بعضى از مؤمنين و پاره‏اى از آنها فرض شده‏اند ، چون همان طور كه قبلا خاطرنشان ساختيم كسانى هستند كه الله و ربوبيت او را قبول دارند و مى‏گويند:« ربنا اخرجنا من هذه القرية ...!»(75/نسا) و علاوه بر اين كه مؤمنند مظلوم و بيچاره و معذبند و داد مظلومى سر مى‏دهند استغاثه و التماس مى‏كنند ، كه « پروردگارا ما را از اين شهرى كه اهلش ستمكارند نجات بده ...!»

**الميزان ج : 4 ص : 672**

**گفتارى كوتاه پيرامون مساله:**

# استضعاف و مسئله غيرت و تعصب

در آيه‏اى كه گذشت همان طور كه اشاره كرديم همه مؤمنين يعنى آنهايى كه واقعا مؤمنند و آنهايى كه ايمانى مستعار دارند را تحريك مى‏كرد براى قتال با دشمنان و غيرت و تعصب آنان را به هيجان مى‏آورد و اين كارى است كه هر مربى و رهبرى با مردم خود مى‏كند و ليكن خواننده محترم اگر آيه شريفه را به دقت در نظر بگيرد و آنگاه رفتارى كه خود ما به عنوان يك موجود طبيعى و به حكم آن چه طبيعت اقتضا مى‏كند عمل مى‏كنيم مقايسه كند ، آن وقت ادبى از قرآن مى‏بيند كه به راستى شگفت‏آور است .

توضيح اين كه جاى هيچ ترديدى نيست كه در ساختمان بدنى و روحى انسان چيزى به كار رفته ، كه آدمى را در مواقعى كه احساس كند ديگران به منافع او تجاوز مى‏كنند ، و رعايت احترام مقدسات( مثلا اطفال و ناموس) او را نمى‏كنند و يا در صددند آبروى او را بريزند و خاندان او را هتك نمايند و يا كارى ديگر از اين قبيل بكنند وادار به دفاع مى‏سازد و اين لزوم دفاع از خود و از متعلقات خود حكمى است كه فطرت به گردن بشر انداخته و به وى الهام كرده ، چيزى كه هست بكار بردن اين نيرو و يا بگو اطاعت از اين حكم فطرت دو جور انجام مى‏شود ، يكى به نحو شايسته و آن اين است كه هم بكاربستنش به نحو شايسته و حق باشد و هم براى حفظ حق خود باشد ، نه حفظ باطل و ديگرى بنحو ناشايست و مذموم و آن اين است كه هم بكاربستنش به نحو باطل باشد و هم براى حفظ باطل شد ، كه معلوم است در اين صورت چه فساد و شقاوتى در پى دارد و چقدر نظام امور زندگى را به هم مى‏زند .

اسلام مساله غيرت و تعصب را باطل معرفى نكرده بلكه اصل آن را حفظ نموده ، زيرا غيرت ريشه در فطرت انسان دارد و اسلام هم دين فطرت است ، ولى در جزئيات آن دخالت كرده است و فرموده آن قدر از غيرت و تعصب كه مطابق با فطرت است ، حق است و شاخ و برگى كه اقوام به آن داده‏اند ، باطل است ، اين اولا و در ثانى همين وديعه فطرى را يعنى غيرت و تعصب را از هر سويى به سوى خداى تعالى برگردانيده و سپس موارد بسيارى كه دارد همه را در يك قالب ريخت ، و آن قالب عبارت است از توحيد ، مثلا يكى از موارد تعصب ، تعصب در باره مردان است ، كه زنان در باره آنان تعصب مى‏ورزند ، يكى ديگر در باره زنان است ، كه مردان نسبت به آنان غيرت و تعصب به خرج مى‏دهند ، يكى ديگر در باره اطفال و كودكان و به طور كلى فرزندان است ، كه پدران و مادران در باره آنان تعصب مى‏ورزند ، همه اينها را رنگ توحيد داد ، به اين معنا كه هر جا تعصب ورزيدن ، خداپسند باشد ، بايد تعصب ورزيد ، هر جا نباشد نبايد اعمال كرد ، پس اسلام اصل تعصب و غيرت را كه حكمى است فطرى تاييد مى‏كند ، ولى در عين حال آن را از شوائب هوا و هوس‏ها و اهداف فاسد و شيطانى پاك و در همه موارد صاف مى‏كند و همه را به صورت يك شريعت انسانى در مى‏آورد ، تا انسان‏ها هم راه فطرتشان را رفته باشند و هم دچار ظلمت تناقض و يك بام و دو هوايى نگشته مواردش با يكديگر توافق و تسالم داشته باشند ، پس آنچه اسلام بشر را به سوى آن مى‏خواند و آن را مشروع مى‏داند ، در بين موارد و اطرافش تناقض و تضادى نيست ، بلكه همه در اين جهت مشتركند ، كه از شؤون توحيد به شمار مى‏روند و همه مواردش اين عنوان را دارند ، كه پيروى حق و متابعت از آنند ، در نتيجه همه احكام آن قوانينى كلى و دائمى و ثابت شده‏اند( به طورى كه از هر مسلمان آگاه بپرسى تعصب ورزيدن نسبت به خويشاوندان كافر و دشمن دين چطور است ؟ جوابش منفى و از هر كس بپرسى تعصب ورزيدن نسبت به مسلمانى بيگانه ولى پيرو حق چگونه است ؟ جوابش مثبت است ، از هر مسلمانى بپرسى غيرت ورزيدن نسبت به رفتار داماد با دخترت و نسبت به رفتار پسرت با همسرش چطور است ، جواب مى‏دهد در هر دو مورد اگر غيرت ورزيدن مايه خشنودى خدا است صحيح است و اگر پيروى هواى نفس است باطل است!)

**الميزان ج : 4 ص : 673**

# گفتاری در معناى مستضعف

**« إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَئكَةُ ظالِمِى أَنفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنتُمْ قَالُوا كُنَّا مُستَضعَفِينَ فى الأَرْضِ قَالُوا أَ لَمْ تَكُنْ أَرْض اللَّهِ وَسِعَةً فَتهَاجِرُوا فِيهَا فَأُولَئك مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَ ساءَت مَصِيراً!»**

**« إِلا الْمُستَضعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَ النِّساءِ وَ الْوِلْدَنِ لا يَستَطِيعُونَ حِيلَةً وَ لا يهْتَدُونَ سبِيلاً!»**

**« فَأُولَئك عَسى اللَّهُ أَن يَعْفُوَ عَنهُمْ وَ كانَ اللَّهُ عَفُواًّ غَفُوراً !»**

**« كسانى كه فرشتگان قابض ارواح در حالى جانشان را مى‏گيرند كه ستمگر خويشند از ايشان مى پرسند: مگر چه وضعى داشتيد كه اين چنين به خود ستم كرديد مى‏گويند: در سرزمينى كه زندگى مى‏كرديم، اقويا ما را به استضعاف كشيدند، مى‏پرسند: مگر زمين خدا وسيع نبود و نمى‏شد به سرزمينى ديگر مهاجرت كنيد؟ و چون پاسخ و حجتى ندارند منزلگاهشان جهنم است كه چه بد سر انجامى است!»**

**« مگر آن مستضعفينى از مردان و زنان و كودكان كه نه مى‏توانند استضعاف كفار را از خود دور سازند و نه مى‏توانند از آن سرزمين به جائى ديگر مهاجرت كنند!»**

**« كه اينان اميد هست خدا از آنچه نبايد مى‏كردند درگذرد، كه عفو و مغفرت كار خدا است!» (97تا99/نساء)**

آيه مورد بحث اين معنا را روشن مى‏سازد كه جهل به معارف دين در صورتى كه ناشى از قصور و ضعف باشد و خود انسان جاهل هيچ دخالتى در آن قصور و در آن ضعف نداشته باشد در درگاه خداى عز و جل معذور است .

توضيح اينكه خداى سبحان جهل به دين و هر ممنوعيت از اقامه شعائر دينى را ظلم مى‏داند ، ظلمى كه عفو الهى شامل آن نمى‏شود ، آنگاه از اين قانون كلى مستضعفين را استثناء نموده ، عذر آنان را كه همان استضعاف باشد پذيرفته است .

آنگاه با بيانى كلى كه هم شامل آنان شود و هم شامل غير آنان معرفيشان نموده و آن بيان كلى عبارت است از اينكه كسى نتواند محذورى را كه مبتلاى بدان است دفع كند و اين معنا همانطور كه شامل مستضعفين مورد بحث مى‏شود كه در سرزمينى قرار گرفته‏اند كه اكثريت و قدرت در آنجا به دست كفار است و چون عالمى دينى نيست كه معارف دين را از او بياموزند و يا محيط كفر و ترس از شكنجه‏هاى طاقت‏فرساى كفار اجازه نمى‏دهد به آن معارف عمل كنند و از سوى ديگر قدرت بيرون آمدن از آنجا و رفتن به محيط اسلام را هم ندارند ، يا به خاطر اينكه فكرشان كوتاه است و يا گرفتار بيمارى و يا نقص بدنى و يا فقر مالى و يا موانع ديگرند ، همچنين شامل كسى هم مى‏شود كه اصلا ذهنش منتقل به اين معنا كه دينى هست و معارف دينى ثابتى وجود دارد و بايد آن معارف را آموخته مورد عملش قرار داد نمى‏شود ، هر چند كه اين شخص عنادى با حق ندارد و اگر حق به گوشش بخورد به هيچ وجه از قبول آن استكبار نمى‏ورزد ، بلكه اگر حقانيت مطلبى برايش روشن شود آن را پيروى مى‏كند ، ليكن حق برايش روشن نشده و عوامل مختلفى دست به دست هم داده و نگذاشته كه اين شخص به دين حق بگرايد .

چنين كسى نيز مستضعف است و مصداق استثناى در آيه است ، چيزى كه هست اگر اين شخص نمى‏تواند حيله‏اى بينديشد و نه راه به جائى ببرد ، از اين جهت نيست كه راه را تشخيص داده ولى قدرت رفتن ندارد ، چون دشمن به او احاطه دارد و شمشير و شلاق دشمنان حق و دين اجازه رفتن به او نمى‏دهد بلكه از اين جهت است كه عاملى ديگر او را به استضعاف كشانيده و آن عبارت است از غفلت و معلوم است كه با وجود غفلت ديگر قدرت معنا ندارد و با وجود جهل ديگر راه هدايت تصور نمى‏شود .

و اينكه گفتيم آيه شريفه شامل هر دو نوع مستضعف مى‏شود ، به خاطر اطلاقى است كه در بيان آيه شريفه است و اين اطلاق ، عموميت علت را مى‏رساند و همين عموميت علت از آيات ديگر نيز استفاده مى‏شود ، مانند آيه شريفه:

**« لا يكلف الله نفسا الا وسعها لها ما كسبت و عليها ما اكتسبت!»(286/بقره)**

پس مطلب حق و دين حق و هر حق ديگرى كه انسان از آن غافل است ، در وسع انسان نيست و خداى تعالى هم كسى را از آن باز خواست نمى‏كند ، همچنانكه مطلب حق و دين حق و هر حق ديگر اگر مورد توجه آدمى باشد ولى از ناحيه دشمن قدرت بر انجام آن را نداشته باشد آن نيز در وسع آدمى نيست و خداى تعالى در مورد آن بازخواستى ندارد .

و اين آيه شريفه يعنى آيه سوره بقره همانطور كه تكليف را در جائى كه خارج از وسع باشد بر مى‏دارد ، همچنين ضابطه‏اى كلى در تشخيص مورد دست مى‏دهد و مى‏فهماند كجااست كه اگر تكليف را انجام ندهى معذورى و كجا است كه معذور نيستى ، و آن ضابطه كلى اين است كه انجام ندادن تكليف مستند به اكتساب و اختيار خود آدمى نباشد و خودش در اين ترك وظيفه هيچ دخالتى نداشته باشد .

بنا بر اين پس كسى هم كه يا به كلى از دين غافل است و يا به بعضى از معارف حقه آن جاهل است ، اگر غفلت و جهلش را علت يابى كنيم معلوم شود خودش يا به خاطر كوتاهى و يا سوء اختيار در جهلش دخالت داشته ، چنين كسى ترك وظيفه‏اش مستند به خودش است و گنه كار و مسؤول است و اگر بعد از ريشه‏يابى معلوم شد كه جهل و غفلتش و يا ترك وظيفه‏اش، به هيچ مقدارى مستند به خود او نيست ، در نتيجه ترك وظيفه را مستند به او نمى‏دانيم و او را گناه كارى نمى‏شناسيم كه به علت استكبار از حق و يا انكار حق در مخالفت و گناه تعمد ورزيده باشد ، پس هر انسانى آنچه از كارهاى خوب كه مى‏كند به سود خود مى‏كند و آنچه از كارهاى بد مى‏كند عليه خود مى‏كند و اما اگر آنچه را كه مى‏كند به عنوان كار خوب و كار بد نمى‏كند و از خوبى و بدى آن جاهل و يا غافل است ، آن عمل نه بسود او است و نه عليه او .

از اينجا روشن مى‏شود كه مستضعف تهى دست است و چيزى از خوبى و بدى در دست ندارد ، چون آنچه مى‏كرده به عنوان كار خوب و يا كار بد نمى‏كرده ، در نتيجه امر او محول به خداى تعالى است تا پروردگارش با او چه معامله كند ؟ و اين معنا از ظاهر آيه شريفه:« فاولئك عسى الله ان يعفو عنهم و كان الله عفوا غفورا!»(99/نسا) كه بعد از آيه مورد بحث است و نيز از آيه شريفه:« و آخرون مرجون لامر الله اما يعذبهم و اما يتوب عليهم و الله عليم حكيم!»(106/توبه) استفاده مى‏شود ، البته با در نظر گرفتن اينكه رحمتش بر غضبش پيشى دارد ، اميد عفو در آنان بيشتر است .

« فاولئك عسى الله ان يعفو عنهم ...!» اين طائفه هر چند كه گناهى عمدى مرتكب نشده‏اند ، چون به علت جهلى كه دچار آن هستند در آنچه كرده‏اند معذورند و ليكن در سابق هم گفتيم آدمى زاده همواره در بين سعادت و شقاوت خود دور مى‏زند و در شقاوتش همين بس كه در صدد تحصيل سعادت خود برنيايد ، در نتيجه هيچ انسانى فى نفسه بى‏نياز از عفو الهى نيست ، او نيازمند به اين است كه خداى عز و جل با عفو خود اثر شقاء را از دل او بزدايد ، حال چه اينكه او فردى صالح باشد و يا طالح و يا هيچكدام و به همين جهت است كه خداى تعالى در جمله مورد بحث اميد عفو از آنان را ذكر كرده .

در اين آيه شريفه سؤالى است و آن اين است كه چرا از يك سو فرموده:« عسى الله ان يعفو عنهم!» كه ظاهر آن در خطر بودن مستضعفين است و از سوى ديگر مى‏فرمايد:« و كان الله عفوا غفورا !» كه ظاهرش اين است كه عفو الهى شامل مستضعفين مى‏شود ، جوابش اين است كه همانطور كه گفتيم صرف تهى دست بودن نيز شقاوت است ، پس جا دارد بفرمايد : اميد است خدا از آنان عفو كند و از سوى ديگر چون اين طائفه را در صورت استثناء از ظالمينى نام برد كه مورد تهديد به ماواهم جهنم و ساءت مصيرا ، قرار گرفتند و ظاهر اين استثناء اين است كه اين طائفه استثناء داخل جهنم نمى‏شوند ، لذا با جمله:« و كان الله عفوا غفورا !» فهماند كه آرى اين طائفه مشمول عفو و مغفرت خداى تعالى هستند .

**الميزان ج : 5 ص : 80**

فصل ششم

برادری در جامعه اسلامی

**گفتارى در معناى:**

# اخوت و برادری در جامعه اسلامی

**« إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصلِحُوا بَينَ أَخَوَيْكمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكمْ تُرْحَمُونَ‏!»**

**« تنها مؤمنين برادر يكديگرند پس بين برادران خود اصلاح كنيد و از خدا پروا كنيد ، شايد مورد رحمش قرار گيريد!» (10/حجرات)**

جمله:« انما المؤمنون اخوة!» قانونى را در بين مسلمانان مؤمن تشريع مى‏كند و نسبتى را برقرار مى‏سازد كه قبلا برقرار نبود و آن نسبت برادرى است كه آثارى شرعى و حقوقى قانونى نيز دارد .

ما در بعضى از مباحث المیزان پيرامون مساله ابوت ، بنوت و اخوت و ساير انواع قرابت و خويشاوندى گفتيم كه اين نسبت‏ها دو قسمند : يكى حقيقى و طبيعى كه عبارت از اين است كه دو فرد از بشر يا بدون واسطه و يا با يك يا چند واسطه بالاخره منتهى به پشت يك پدر و يا رحم يك مادر و يا منتهى به هر دو شوند. يكى هم نسبت‏هاى اعتبارى و قراردادى است ، براى اينكه آثارى خاص بر آنها مترتب شود، مثلا از يكديگر ارث ببرند و يا نفقه يكى بر ديگرى واجب باشد و يا اينكه ازدواج آن دو با يكديگر حرام باشد و يا احكامى ديگر .

پس معلوم شد كه قرابت و نسبت اعتبارى ، غير از قرابت طبيعى است ، البته گاهى مى‏شود كه هر دو با هم جمع مى‏شوند ، مثل قرابتى كه بين دو برادر و يا يك زن و شوهر مشروع هست كه قرابتشان هم طبيعى است و هم اينكه قانون و اعتبار اين قرابت را قرابت مى‏داند و آثارى بر آن مترتب مى‏كند .

و گاهى طبيعى هست ولى اعتبارى نيست ، مانند فرزند متولد شده از زنا كه از نظر طبيعت ، اين فرزند ، فرزند پدر و مادر زناكار خود هست و اما از نظر قانون و اعتبار هيچ ارتباطى با آن دو ندارد ، نه از آن دو ارث مى‏برد و نه آن دو از وى ارث مى‏برند و گاه هم مى‏شود قرابت اعتبارى هست ولى طبيعى نيست ، مانند پسر خوانده كه در بعضى از قوانين( مانند قانون جاهليت عرب) پسر شمرده مى‏شد ، ولى پسر طبيعى نبود .

و معتبر شمردن امور اعتبارى هر چند همانطور كه گفتيم به منظور اين است كه آثار حقيقى بر آن امر اعتبارى مترتب كنيم ، مثلا يك فرد از جامعه را سر جامعه فرض كنيم تا نسبت او به جامعه نسبت سر به بدن باشد ، همان طور كه سر امور بدن را تدبير مى‏كند ، او هم امور جامعه را تدبير كند و در بين جامعه حكم براند ، همانطور كه سر در بدن مى‏راند و ليكن اين را هم بايد دانست كه عقل آدمى بدون جهت و بيهوده چيزى را كه فاقد حقيقتى است ، داراى آن حقيقت فرض نمى‏كند و اگر فرض كند ، حتما به خاطر مصلحتى است كه وادارش كرده چنين فرضى بكند .

اين را بدان جهت خاطرنشان كرديم كه بگوييم : وقتى به خاطر مصلحتى قرار شد چيز فاقد حقيقتى را واجد آن حقيقت فرض كنيم و آثار آن حقيقت را بر اين امر فرضى هم مترتب سازيم، از آثار حقيقت آنچه كه مصلحت اقتضا كند مترتب مى‏كنيم.

اگر مصلحت اقتضا كرد همه آنها را مترتب كنيم ، مى‏كنيم و اگر اقتضا كرد بعضى از آن آثار را مترتب كنيم همان بعض را مترتب خواهيم كرد .

مثل يك معجون كه مركب حقيقى از چند جزء است ، اگر يك جزء آن نباشد معجون ، ديگر آن معجون نخواهد بود ، ولى در يك معجون اعتبارى به نام نماز كه مركب از چند جزء است ، هم ممكن است بگوييم اگر خواندن حمد در آن نباشد نماز خوانده نشده - چه اينكه سوره عملا ترك شود و چه سهوا - و هم مى‏توانيم بگوييم اگر عمدا ترك شود نماز باطل است ، چون نماز انجام نشده ، ولى اگر سهوا ترك شود عيب ندارد .

و شارع اسلام شق دوم را اعتبار كرده و فرموده من نماز بى سوره را با اينكه بى سوره است ، در صورتى كه سوره آن سهوا فراموش شده باشد نماز داراى سوره فرض مى‏كنم و آن را صحيح مى‏دانم .

و باز به همين جهت است كه مى‏بينيم آثار معنا به حسب اختلاف موارد ، مختلف مى‏شود ، مثلا اگر در نماز ركوع دو بار بيايد و يا اصلا ترك شود ، چه عمدا و چه سهوا نماز باطل مى‏شود ، ولى قرائت حمد و سوره اين طور نيست - كه شرحش گذشت - پس جائز و ممكن است كه آثار مترتبه بر يك معناى اعتبارى به حسب اختلاف مواردش مختلف شود .

ليكن اين را هم بايد در نظر داشت كه آثار اعتبارى تنها بر موضوعات اعتبارى مترتب مى‏شود ، نه بر موضوعات طبيعى هر چند كه اعتبار نداشته باشد ، مثلا اثر مالكيت انسان نسبت به خانه‏اش ، اين است كه بتواند در آن تصرف كند ، اما اين اثر بدين جهت مترتب است كه صاحب خانه مالك اعتبارى آن است ، يعنى در عالم اعتبار و در قانون ، مالك شناخته شده ، نه بدين جهت كه انسان است .

و همچنين برادر در عالم اعتبار اسلامى از برادر خود ارث مى‏برد ، نه بدين جهت كه برادر طبيعى او ، يعنى متولد از پدر يا از مادر و يا از پدر و مادر او است تا برادر ولد زنا هم از پدرش ارث ببرد ، چون برادر طبيعى او است بلكه از اين جهت ارث مى‏برد كه در عالم اعتبار اسلامى برادر شناخته شده است .

اخوت نيز يك معنايى است كه هم مى‏تواند طبيعى باشد و هم اعتبارى.

و اخوت طبيعى در شرايع و قوانين هيچ اثرى ندارد و قوانين به صرف اينكه دو انسان داراى يك پدر و يا يك مادر و يا يك پدر و مادر باشند ارتباطى بين اين دو از نظر قانون نمى‏بيند ، ولى اخوت اعتبارى در اسلام آثارى اعتبارى دارد .

و اخوت در اسلام عبارت است از نسبتى كه بين دو نفر برقرار است و در نكاح و ارث آثارى دارد ، حال چه اينكه اخوت طبيعى باشد و چه رضاعى كه البته اخوت رضاعى آثارى در مساله ازدواج دارد ولى در ارث ندارد - و چه اخوت دينى كه آثارى اجتماعى دارد و در نكاح و ارث اثر ندارد .

و به زودى كلامى از امام صادق عليه‏السلام‏ در باره حقوق اخوت دينى خواهد آمد كه فرموده:« مؤمن برادر مؤمن و چشم او و راهنماى او است ، به او خيانت نمى‏كند و ستم بر او روا نمى‏دارد و او را فريب نمى‏دهد و اگر وعده‏اى به او داد خلف وعده نمى‏كند!»

و اين معنا بر بعضى از مفسرين مخفى مانده و اطلاق اخوت در آيه را در باره مؤمنين، اطلاقى مجازى و از باب استعاره گرفته و گفته‏اند : شركت دو نفر در داشتن ايمان، شبيه است به شركت آن دو در اصل تولد، براى اينكه هم تولد، اصلى است براى بقاء، چون منشا حيات است و هم ايمان منشاى است براى بقاء ابدى در بهشت.

بعضى هم گفته‏اند : اين اخوت از باب تشبيه بليغ است ، از اين حيث كه مؤمنين همه به يك ريشه منسوبند آن هم ايمان است ، كه باعث بقاء ابدى است .

**الميزان ج : 18 ص : 470**

فصل هفتم

نفاق در جامعه اسلامی

**گفتارى پيرامون:**

# مساله نفاق در جامعه اسلامی

**« إِذَا جَاءَك الْمُنَفِقُونَ قَالُوا نَشهَدُ إِنَّك لَرَسولُ اللَّهِ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّك لَرَسولُهُ وَ اللَّهُ يَشهَدُ إِنَّ الْمُنَفِقِينَ لَكَذِبُونَ...!»**

**« اى رسول ما چون منافقان( رياكار) نزد تو آمده گفتند كه ما به يقين و حقيقت گواهى مى‏دهيم كه تو رسول خدايى! ( فريب مخور!) خدا مى‏داند كه تو رسول اويى و خدا گواهى مى‏دهد كه منافقان( سخن به مكر و خدعه و) دروغ مى‏گويند...!» (1/منافقون)**

قرآن كريم در باره منافقين اهتمام شديدى ورزيده و مكرر آنان را مورد حمله قرار داده و زشتى‏هاى اخلاقى ، دروغها ، خدعه‏ها ، دسيسه‏ها و فتنه‏هايشان را به رخشان مى‏كشد .

فتنه‏هايى كه عليه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و مسلمانان بپا كردند و در سوره‏هاى قرآن كريم از قبيل سوره بقره ، آل عمران ، نساء ، مائده ، انفال ، توبه ، عنكبوت، احزاب ، فتح ، حديد ، حشر ، منافقين و تحريم سخن از آن را تكرار نموده است.

و نيز در مواردى از كلام مجيدش ايشان را به شديدترين وجه تهديد نموده به اينكه در دنيا مهر بر دلهايشان زده و بر گوش و چشمشان پرده مى‏افكند و نورشان را از ايشان مى‏گيرد و در ظلمتها رهايشان مى‏كند ، به طورى كه ديگر راه سعادت خود را نبينند و در آخرت در درك اسفل و آخرين طبقات آتش جايشان مى‏دهد .

و اين نيست مگر به خاطر مصائبى كه اين منافقين بر سر اسلام و مسلمين آوردند: چه كيدها و مكرها كه نكردند ؟ و چه توطئه‏ها و دسيسه‏ها كه عليه اسلام طرح ننمودند و چه ضربه‏هايى كه حتى مشركين و يهود و نصارى به اسلام وارد نياوردند .

و براى پى بردن به خطرى كه منافقين براى اسلام داشتند ، همين كافى است كه خداى تعالى به پيامبرش خطاب مى‏كند كه از اين منافقين برحذر باش و مراقب باش تا بفهمى از چه راههاى پنهانى ضربات خود را بر اسلام وارد مى‏سازند:

« هم العدو فاحذرهم!» (4/منافقون)

از همان اوائل هجرت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ به مدينه، آثار دسيسه‏ها و توطئه‏هاى منافقين ظاهر شد ، و بدين جهت مى‏بينيم كه سوره بقره - به طورى كه گفته‏اند - شش ماه بعد از هجرت نازل شده و در آن به شرح اوصاف آنان پرداخته و بعد از آن در سوره‏هاى ديگر به دسيسه‏ها و انواع كيدهايشان اشاره شده ، نظير كناره‏گيريشان از لشكر اسلام در جنگ احد ، كه عده آنان تقريبا ثلث لشكريان بود و پيمان بستن با يهود و تشويق آنان به لشكركشى عليه مسلمين و ساختن مسجد ضرار و منتشر كردن داستان افك (تهمت به عايشه) و فتنه به پا كردنشان در داستان سقايت و داستان عقبه و امثال آن تا آنكه كارشان در افساد و وارونه كردن امور بر رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ به جايى رسيد كه خداى تعالى به مثل آيه زير تهديدشان نموده فرمود:

**« لئن لم ينته المنافقون و الذين فى قلوبهم مرض و المرجفون فى المدينة لنغرينك بهم ثم لا يجاورونك فيها الا قليلا ملعونين اين ما ثقفوا اخذوا و قتلوا تقتيلا !» (60و61/احزاب)**

روايات هم از بسيارى به حد استفاضه رسيده كه عبد الله بن ابى سلول و همفكران منافقش، همانهايى بودند كه امور را عليه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ واژگونه مى‏كردند و همواره در انتظار بلايى براى مسلمانان بودند و مؤمنين همه آنها را مى‏شناختند و عده‏شان يك سوم مسلمانان بود و همانهايى بودند كه در جنگ احد از يارى مسلمانان مضايقه كردند و خود را كنار كشيده ، در آخر به مدينه برگشتند ، در حالى كه مى‏گفتند:« لو نعلم قتالا لاتبعناكم - اگر مى‏دانستيم قتالى واقع مى‏شود با شما مى‏آمديم!» (67/ال عمران)

و از همين جا است كه بعضى نوشته‏اند حركت نفاق از بدو وارد شدن اسلام به مدينه شروع و تا نزديكى وفات رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ ادامه داشت .

اين سخنى است كه جمعى از مفسرين گفته‏اند و ليكن با تدبر و موشكافى حوادثى كه در زمان رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ رخ داد و فتنه‏هاى بعد از رحلت آن جناب و در نظر گرفتن طبيعت اجتماع فعال آن روز ، عليه اين نظريه حكم مى‏كند، براى اينكه:

 اولا : هيچ دليل قانع كننده‏اى در دست نيست كه دلالت كند بر اينكه نفاق منافقين در ميان پيروان رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و حتى آنهايى كه قبل از هجرت ايمان آورده بودند رخنه نكرده باشد و دليلى كه ممكن است در اين باره اقامه شود هيچ دلالتى ندارد .

و آن دليل اين است كه منشا نفاق ترس از اظهار باطن و يا طمع خير است و پيامبر و مسلمانان آن روز كه در مكه بودند و هنوز هجرت نكرده بودند ، قوت و نفوذ كلمه و دخل و تصرف آن چنانى نداشتند كه كسى از آنان بترسد و يا طمع خيرى از آنان داشته باشد و به اين منظور در ظاهر مطابق ميل آنان اظهار ايمان كنند و كفر خود را پنهان بدارند ، چون خود مسلمانان در آن روز توسرى خور و زير دست صناديد قريش بودند .

مشركين مكه يعنى دشمنان سرسخت آنان و معاندين حق هر روز يك فتنه و عذابى درست مى‏كردند ، در چنين جوى هيچ انگيزه‏اى براى نفاق تصور نمى‏شود، به خلاف بعد از هجرت كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و مسلمانان ياورانى از اوس و خزرج پيدا كردند و بزرگان و نيرومندان اين دو قبيله پشتيبان آنان شده و از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ دفاع مى‏نمودند ، همان طور كه از جان و مال و خانواده خود دفاع مى‏كردند و اسلام به داخل تمامى خانه‏هايشان نفوذ كرده بود و به وجود همين دو قبيله عليه عده قليلى كه هنوز به شرك خود باقى بودند قدرت‏نمايى مى‏كرد و مشركين جرأت علنى كردن مخالفت خود را نداشتند ، به همين جهت براى اينكه از شر مسلمانان ايمن بمانند به دروغ اظهار اسلام مى‏كردند ، در حالى كه در باطن كافر بودند و هر وقت فرصت مى‏يافتند عليه اسلام دسيسه و نيرنگ به كار مى‏بردند .

وجه اينكه گفتيم: اين دليل درست نيست ، اين است كه علت و منشا نفاق منحصر در ترس و طمع نيست تا بگوييم هر جا مخالفين انسان نيرومند شدند و يا زمام خيرات به دست آنان افتاد ، از ترس نيروى آنان و به اميد خيرى كه از ايشان به انسان برسد نفاق مى‏ورزد و اگر گروه مخالف چنان قدرتى و چنين خيرى نداشت ، انگيزه‏اى براى نفاق پيدا نمى‏شد ، بلكه بسيارى از منافقين را مى‏بينيم كه در مجتمعات بشرى دنبال هر دعوتى مى‏روند و دور هر ناحق و صدايى را مى‏گيرند ، بدون اينكه از مخالف خود هر قدر هم نيرومند باشد پروايى بكنند .

و نيز اشخاصى را مى‏بينيم كه در مقام مخالفت با مخالفين خود برمى‏آيند و عمرى را با خطر مى‏گذرانند و به اميد رسيدن به هدف بر مخالفت خود اصرار هم مى‏ورزند تا شايد هدف خود را كه رسيدن به حكومت است به دست آورده ، نظام جامعه را در دست بگيرند ، و مستقل در اداره آن باشند و در زمين غلو كنند .

و رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ هم از همان اوائل دعوت فرموده بود كه اگر به خدا و دعوت اسلام ايمان بياوريد ، ملوك و سلاطين زمين خواهيد شد .

**با مسلم بودن اين دو مطلب چرا عقلا جائز نباشد كه احتمال دهيم : بعضى از مسلمانان قبل از هجرت به همين منظور مسلمان شده باشند ؟** يعنى به ظاهر اظهار اسلام كرده باشند تا روزى به آرزوى خود كه همان رياست و استعلاء است برسند و معلوم است كه اثر نفاق در همه جا واژگون كردن امور و انتظار بلا براى مسلمانان و اسلام و افساد مجتمع دينى نيست ، اين آثار ، آثار نفاقى است كه از ترس و طمع منشا گرفته باشد و اما نفاقى كه ما احتمالش را داديم اثرش اين است كه تا بتوانند اسلام را تقويت نموده ، به تنور داغى كه اسلام برايشان داغ كرده نان بچسبانند و به همين منظور و براى داغ‏تر كردن آن ، مال و جاه خود را فداى آن كنند تا به اين وسيله امور نظم يافته و آسياى مسلمين به نفع شخصى آنان بچرخش در آيد .

بله اين گونه منافقين وقتى دست به كارشكنى و نيرنگ و مخالفت مى‏زنند كه ببينند دين جلو رسيدن به آرزوها را كه همان پيشرفت و تسلط بيشتر بر مردم است مى‏گيرد كه در چنين موقعى دين خدا را به نفع اغراض فاسد خود تفسير مى‏كنند .

و نيز ممكن است بعضى از آنها كه در آغاز بدون هدفى شيطانى مسلمان شده‏اند ، در اثر پيشامدهايى در باره حقانيت دين به شك بيفتند و در آخر از دين مرتد بشوند و ارتداد خود را از ديگران پنهان بدارند ، همچنان كه در ذيل جمله: «ذلك بانهم امنوا ثم كفروا ...!»(3/منافقون) در المیزان بدان اشاره نموديم و همچنان كه از لحن آياتى نظير آيه:« يا ايها الذين امنوا من يرتد منكم عن دينه فسوف ياتى الله بقوم...!» (54/مائده)نيز امكان چنين ارتداد و چنين نفاقى استفاده مى‏شود .

و نيز آن افراد از مشركين مكه كه در روز فتح ايمان آوردند ، چگونه ممكن است اطمينانى به ايمان صادق و خالصشان داشت ؟ با اينكه بديهى است همه كسانى كه حوادث سالهاى دعوت را مورد دقت قرار داده‏اند ، مى‏دانند كه كفار مكه و اطرافيان مكه و مخصوصا صناديد قريش هرگز حاضر نبودند به پيامبر ايمان بياورند و اگر آوردند به خاطر آن لشكر عظيمى بود كه در اطراف مكه اطراق كرده بود و از ترس شمشيرهاى كشيده بر بالاى سرشان بود و چگونه ممكن است بگوييم در چنين جوى نور ايمان در دلهايشان تابيده و نفوسشان داراى اخلاص و يقين گشته و از صميم دل و با طوع و رغبت ايمان آوردند و ذره‏اى نفاق در دلهايشان راه نيافت!

و ثانيا اينكه : **استمرار نفاق تنها تا نزديكى رحلت رسول خدا صلى‏الله‏ عليه‏وآله‏وسلّم‏ نبود و چنان نبوده كه در نزديكيهاى رحلت نفاق منافقين از دلهايشان پريده باشد ، بله تنها اثرى كه رحلت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم در وضع منافقين داشت ، اين بود كه ديگر وحيى نبود تا از نفاق آنان پرده بردارد .**

علاوه بر اين ، با انعقاد خلافت ديگر انگيزه‏اى براى اظهار نفاق باقى نماند ، ديگر براى چه كسى مى‏خواستند دسيسه و توطئه كنند ؟ آيا اين متوقف شدن آثار نفاق براى اين بوده كه بعد از رحلت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ تمامى منافقين موفق به اسلام واقعى و خلوص ايمان شدند و از مرگ آن جناب تاثيرى يافتند كه در زندگيشان آن چنان متاثر نشده **بودند و يا براى اين بوده كه بعد از رحلت يا قبل از آن با اولياى حكومت اسلامى زدوبندى سرى كردند!**

چيزى دادند و چيزى گرفتند ، اين را دادند كه ديگر آن دسيسه‏ها كه قبل از رحلت داشتند نكنند و اين را گرفتند كه حكومت آرزوهايشان را برآورد و يا آنكه بعد از رحلت مصالحه‏اى تصادفى بين منافقين و مسلمين واقع شد و همه آن دو دسته يك راه را برگزيدند و در نتيجه ديگر تصادم و برخوردى پيش نيامد ؟ شايد اگر بقدر كافى پيرامون حوادث اواخر عمر رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ دقت كنيم ، و فتنه‏هاى بعد از رحلت آن جناب را درست بررسى نماييم ، به جوانب كافى اين چند سؤال برسيم ، منظور از ايراد اين سؤالها تنها اين بود كه به طور اجمال راه بحث را نشان داده باشيم!

 **الميزان ج : 19 ص : 483**

# نمونه ای از خیزش و حرکت نفاق

# در جامعه اولیه اسلام

**« و ليقول الذين فى قلوبهم مرض ...!» (31/مدثر)**

بعضى از مفسرين كه پذيرفته‏اند سوره مورد بحث در مكه نازل شده و منافقين و بيماردلان در مدينه پيدا شدند ، در باره آيه فوق گفته‏اند كه: يك پيشگويى غيبى است از اينكه بعد از هجرت جمعى منافق پيدا خواهند شد .

و ما مى‏گوييم: اينكه سوره مورد بحث همه‏اش در مكه نازل شده باشد مطلبى است كه از نظر روايات متعين است و بعضى از مفسرين ادعاى اجماع بر آن كرده‏اند و اينكه از مقاتل نقل كرده‏اند كه آيه: « و ما جعلنا أصحاب النار الا ملئكة ...!» (31/مدثر)در مدينه نازل شده از طريق نقل ثابت نشده كه به راستى او چنين چيزى گفته باشد و بر فرض هم كه ثابت باشد ، يك نظريه شخصى از مقاتل است كه فكر كرده نفاق در مدينه پيدا شده و آيه از آن خبر مى‏دهد .

و اما اينكه نفاق در مدينه پيدا شد ، بعضى از مفسرين بر آن اصرار ورزيده و استدلال كرده‏اند به اينكه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم و مسلمانان قبل از هجرت آنقدر نيرومند نبودند ، و امرشان نافذ و دستشان باز نبوده كه مردم از هيبت آنان حساب ببرند و كفر باطنى خود را پنهان كنند و يا به اميد خيرشان دم از اسلام بزنند ، به خلاف حالى كه مسلمانان بعد از هجرت در مدينه داشتند .

ليكن اين استدلال تمام نيست ، زيرا همانطور كه در سوره منافقون در بحثى كه پيرامون نفاق (در مطلب بالا) داشتيم به ناتمامى آن اشاره نموديم و حاصلش اين است كه : انگيزه و علت نفاق منحصر در ترس و پروا داشتن و يا به دست آوردن خير عاجل نيست ، چون ممكن است كسى به اميد نفع و خير مؤجل و دراز مدت نفاق بورزد و ممكن است كسى به انگيزه تعصب و حميت نفاق بورزد و يا انگيزه‏اش اين باشد كه نسبت به كفر قبلى خود عادت داشته ، دست برداشتن از عادت برايش مشكل باشد و همچنين ممكن است انگيزه‏هايى ديگر باعث نفاق شود و هيچ دليلى در دست نيست كه دلالت كند بر اينكه پاى اين انگيزه‏ها در مورد هيچ يك از مسلمانان مكه در كار نبوده ، بلكه از بعضى از همان مسلمانان نقل شده كه در مكه ايمان آورده و سپس برگشته و يا با شك و ترديد ايمان آورده و سپس ثابت قدم شده است. علاوه بر اين خداى تعالى خودش فرموده:

**« و من الناس من يقول امنا بالله فاذا اوذى فى الله جعل فتنة الناس كعذاب الله و لئن جاء نصر من ربك ليقولن انا كنا معكم أو ليس الله باعلم بما فى صدور العالمين! و ليعلمن الله الذين امنوا و ليعلمن المنافقين!»(10و11/عنکبوت)**

و اين دو آيه در سوره عنكبوت است كه در مكه نازل شده و مى‏بينيد كه از وجود نفاق در مكه خبر مى‏دهد و بر فرض كه از همه ادله مكى بودن اين سوره صرفنظر كنيم ، همين كه مى‏بينيم مشتمل بر مساله فتنه و اذيت شدن در راه خداست ، بايد بفهميم كه حداقل اين دو آيه در مكه نازل شده ، چون در مدينه فتنه و اذيت ديدن در راه خدا رخ نداد .

و اگر بگويى آخر در آيه اول مساله نصرت خدايى ذكر شد. مى‏گوييم : صرف اين دليل نمى‏شود بر اينكه آيه در مدينه نازل شده ، چون نصرت مصاديق ديگرى هم غير از فتح و پيروزى در جنگ كه فتحى فورى و نقد است دارد .

و احتمال اينكه مراد از فتنه ، واقعه‏اى باشد كه بعد از هجرت در مكه رخ داد به مطلب ما ضررى نمى‏زند ، براى اينكه منافقين مفتون كه بعد از هجرت و در مكه مفتون شدند و دچار نفاق گرديدند از همانهايى بودند كه قبل از هجرت ايمان آورده بودند ، هر چند كه بعد از هجرت مورد اذيت واقع شدند .

و جا دارد كه آيه:

« و من الناس من يعبد الله على حرف فان أصابه خير اطمان به و ان أصابته فتنة انقلب على وجهه!»(11/حج)

را هم به مثل همين بيانى كه ما كرديم حمل نموده بگوييم : در صورتى كه منظور از فتنه عذاب باشد شامل بعضى از مسلمانانى كه در مكه اسلام آوردند مى‏شود، هر چند كه سوره حج در مدينه نازل شده باشد!

**الميزان ج : 20 ص : 141**

فصل هشتم

حقوق زن در اسلام

**مقدمه تفسیری بر :**

# موقعیت اجتماعی و حقوق زن در اسلام

**« ... وَ لَهُنَّ مِثْلُ الَّذِى عَلَيهِنَّ بِالمَعْرُوفِ وَ لِلرِّجَالِ عَلَيهِنَّ دَرَجَةٌ وَ اللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ‏!»**

**« زنان را نيز مانند وظائفشان حقوق شايسته است و مردان را بر آنان مرتبتى و برترى هست و خدا عزيز و حكيم است!»(228/بقره)**

**...**

**«وَ لِلْمُطلَّقَتِ مَتَعُ بِالْمَعْرُوفِ حَقاًّ عَلى الْمُتَّقِينَ‏!»**

**« زنان طلاق گرفته بهره‏اى به شايستگى در خور پرهيزكاران دارند!»**

 **(241/بقره)**

« معروف» به معناى هر عملى است كه افكار عمومى آن را عملى شناخته شده بداند و با آن مانوس باشد و با ذائقه‏اى كه اهل هر اجتماعى از نوع زندگى اجتماعى خود به دست مى آورند سازگار باشد و به ذوق نزند.

كلمه « معروف» در آيات 228تا241 سوره بقره در دوازده مورد آمده است و اين بدان جهت است كه خداى تعالى اهتمام دارد به اينكه عمل طلاق و ملحقات آن بر وفق سنن فطرى انجام شود و عملى سالم باشد، بنابر اين كلمه «معروف» هم متضمن هدايت عقل است و هم حكم شرع و هم فضيلت اخلاقى و هم سنت‏هاى أدبى و انسانى( آن عملى معروف است كه هم طبق هدايت عقل صورت گرفته باشد و هم با حكم شرع و يا قانون جارى در جامعه مطابق باشد و هم با فضائل اخلاقى منافى نباشد و هم سنت‏هاى أدبى آنرا خلاف ادب نداند!)

و چون اسلام شريعت خود را بر اساس فطرت و خلقت بنا كرده، معروف از نظر اسلام همان چيزى است كه مردم آن را معروف بدانند، البته مردمى كه از راه فطرت به يك سو نشده و از حد نظام خلقت منحرف نگرديده باشند و يكى از احكام چنين اجتماعى اين است كه تمامى افراد و اجزاى اجتماع در هر حكمى برابر و مساوى باشند و در نتيجه احكامى كه عليه آنان است برابر باشد با احكامى كه به نفع ايشان است، البته اين تساوى را بايد با حفظ وزنى كه افراد در اجتماع دارند رعايت كرد، آن فردى كه تاثير در كمال و رشد اجتماع در شؤون مختلف حيات اجتماع دارد، بايد با فردى كه آن مقدار تاثير را ندارد، فرق داشته باشد، مثلا بايد براى شخصى كه حاكم بر اجتماع است حكومتش محفوظ شود و براى عالم، علمش و براى جاهل جهلش و براى كارگر نيرومند، نيرومندى‏اش و براى ضعيف، ضعفش در نظر گرفته شود، آنگاه تساوى را در بين آنان اعمال كرد و حق هر صاحب حقى را به او داد.

اسلام بنابر همين اساس احكام له و عليه زن را جعل كرده، آنچه از احكام كه له و به نفع او است با آنچه كه عليه و بر ضد او است مساوى ساخته و در عين حال وزنى را هم كه زن در زندگى اجتماعى دارد و تاثيرى كه در زندگى زناشوئى و بقاى نسل دارد در نظر گرفته است و معتقد است كه مردان در اين زندگى زناشوئى يك درجه عالى بر زنان برترى دارند و منظور از درجه، همان برترى و منزلت است.

خداى تعالى ميان زنان مطلقه با مردانشان رعايت مساوات را كرده، در عين حال درجه و منزلتى را هم كه مردان بر زنان دارند، منظور داشته است، پس آن مقدار كه له زنان حكم كرده، همان مقدار عليه آنان حكم نموده نه بيشتر و ما انشاء الله ذیلاً در يك بحث علمى جداگانه به تحقيق اين مساله بر مى‏گرديم.

**« تلك حدود الله فلا تعتدوها و من يتعد حدود الله ... !»(229/بقره)**

منظور از بیان **« اینها حدود خدایند...!»** همان معارفى است كه در دو آيه مورد بحث ذكر شد و آن عبارت بود از احكام فقهى آميخته با مسائل اخلاقى و يك قسمت ديگر مسائل علمى بر اساس معارف اصولى.

و چه بسا بتوان از فرمان **« لا تعتدوها – از حدود خدا تجاوز نکنید!»** بوئى از عدم جواز تفرقه ميان احكام فقهى و معارف اخلاقى استشمام نمود و مى‏توان گفت كه آيه، اشعارى هم به اين معنا دارد كه صرف عمل به احكام فقهى و جمود به خرج دادن بر ظواهر دين كافى نيست( براى اينكه احكام فقهى دين مانند اسكلت ساختمان است، اسكلتى كه به هيچ وجه زندگى در آن قابل تحمل نيست و احكام اخلاقى به منزله سفيد كارى و سيم‏كشى و دكوربندى آن ساختمان است، مثلا احكام فقهى و قانونى زناشوئى، احكامى است خشن، كه نه شوهر حق دارد به زن خود فرمانى دهد و نه زن حق دارد بدون اذن او از خانه در آيد، ولى همين قوانين فقهى وقتى توأم شد با احكام اخلاقى كه اسلام در باب زناشوئى داده آنوقت قانونى بسيار گوارا و قابل عمل مى‏شود.

احكام فقهى راجع به عبادت و دعا و ذكر، اسكلتى است كه مجرد آن انسان را به فرض دين كه همان سعادت بشريت است نمى‏رساند، ولى وقتى اين جسد توأم با روح و معناى عبادت شد كه همان ورزيدگى و تزلزل‏ناپذيرى روح است، آن وقت قوانينى خواهد شد كه بشريت بى نياز از آن نخواهد بود و هيچ قانونى جايگزين آن نمى‏شود! مترجم )

پس اكتفا نمودن بر عمل به ظواهر دين و رعايت نكردن روح آن، باطل كردن مصالح تشريع و از بين بردن غرض دين است، چون اسلام همانطور كه مكرر گفته‏ايم دين عمل است، نه دين حرف و شريعت كوشش است نه فرض و مسلمانان به اين درجه از انحطاط و سقوط اخلاقى و فرهنگى نرسيدند مگر به خاطر همين كه به انجام تشريفات ظاهرى اكتفا نموده و از روح دين و باطن امر آن بى‏خبر ماندند .

دليل اين معنا بيانى است كه در تفسير آيه 231 سوره بقره كه مى‏فرمايد: **« و من يفعل ذلك فقد ظلم نفسه!»** در المیزان آمده است.

خداى سبحان احكامى را كه تشريع كرده به منظور مصالح بشر تشريع نموده است، نه اينكه اگر به كارهائى امر و از كارهائى نهى كرده، خواهان نفس آن كارها و متنفر از نفس اين كارها بوده است و در مورد بحث با نفس امساك و تسريح و اخذ و اعطا كار دارد، نه، بلكه بناى شارع همه بر اين بوده است كه مصالح عمومى بشر را تامين نموده و مفاسدى را كه در اجتماع بشر پيدا مى‏شود اصلاح كند و به اين وسيله سعادت حيات بشر را تمام كند و لذا به همين منظور آن دستورات عملى را با دستوراتى اخلاقى مخلوط كرده، تا نفوس را تربيت و ارواح را تطهير نموده، معارف عاليه، يعنى توحيد و ولايت و ساير اعتقادات پاك را صفايى ديگر دهد، پس كسى كه در دين خود به ظواهر احكام اكتفا نموده و به غير آن پشت پا مي زند، در حقيقت آيات خدا را مسخره كرده است!

**الميزان ج : 2 ص : 348**

**بحث علمى درباره:**

# موقعیت اجتماعی و حقوق زن در اسلام و سایر جوامع

از آنجائى كه قانونگذار قوانين اسلام، خداى تعالى است همه مى‏دانيم كه اساس قوانينش( مانند قوانين بشرى) بر پايه تجارب نيست، كه قانونى را وضع كند و بعد از مدتى به نواقص آن پى برده ناگزير لغوش كند، بلكه اساس آن مصالح و مفاسد واقعى بشر است، چون خدا به آن مصالح و مفاسد آگاه است، ليكن به حكم تعرف الاشياء باضدادها، ما براى درك ارزش قوانين الهى چه بسا نيازمند باشيم به اينكه در احكام و قوانين و رسوم دائر در ميان امتهاى گذشته و حاضر تامل و دقت كنيم .

از سوى ديگر پيرامون سعادت انسانى بحث كنيم و به دست آوريم كه به راستى سعادت واقعى بشر در چيست؟ و آنگاه نتيجه اين دو بررسى را با يكديگر تطبيق كنيم تا ارزش قوانين اسلام و مذاهب و مسلك‏هاى اقوام و ملتهاى ديگر را به دست آوريم و روح زنده آن را در بين ارواح آن قوانين متمايز ببينيم و اصلا مراجعه به تواريخ ملل و سير در آنها و بررسى خصائل و مذاهب ملل عصر حاضر براى همين است كه به قدر و منزلت اسلام پى ببريم، نه اينكه احتمال مى‏دهيم در اقوال گذشته و معاصر، قانون بهتر و كاملترى هست و مى‏خواهيم به جستجوى آن برخيزيم .

به همين منظور مساله را از چند نقطه نظر مورد بحث قرار مى‏دهيم:

1**- اينكه زن در اسلام چه هويتى دارد و هويت زن را با هويت مرد مقايسه كنيم.**

**2- زن در نظر اسلام چه ارزش و موقعيتى در اجتماع دارد، تا معلوم كنيم تاثير زن در زندگى بشريت تا چه حد است؟**

**3- اينكه در اسلام چه حقوق و احكامى براى زن تشريع شده است؟**

**4- تشريع آن احكام و قوانين بر چه پايه‏اى بوده است؟**

و همانطور كه گفتيم براى روشن‏تر شدن بحث ناگزيريم آنچه را كه تاريخ از زندگى زن در قبل از اسلام ضبط كرده پيش بكشيم و در آن نظرى بكنيم، ببينيم اقوام قبل از اسلام و اقوام غير مسلمان بعد از اسلام تا عصر حاضر چه اقوام متمدن و چه عقب افتاده، با زن چه معامله‏اى مى‏كردند؟ و معلوم است كه بررسى تاريخى اين مساله بطور كامل از گنجايش اين كتاب بيرون است، ناگزير شمه‏اى از تاريخ را از نظر مى‏گذرانيم و مى‏گذريم:

## 1- زندگى زن در ملت‏ هاى عقب مانده

زندگى زن در امتها و قبائل وحشى ، از قبيل ساكنين افريقا و استراليا و جزائر مسكون در اقيانوسيه و امريكاى قديم و غير اينها نسبت به زندگى مردان نظير زندگى حيوانات اهلى بود ، آن نظرى كه مردان نسبت به حيوانات اهلى داشتند همان نظر را نسبت به زن داشتند و به زنان با همان ديد مى‏نگريستند .

به اين معنا كه انسان به خاطر طبع استخدامى كه در او هست همانطور كه اين معنا را حق خود مى‏شمرد ، كه مالك گاو و گوسفند و شتر و ساير حيوانات اهلى خود باشد و در آن حيوانات هر نوع تصرفى كه مى‏خواهد بكند و در هر حاجتى كه برايش پيش مى‏آيد به كار ببندد ، از مو و كرك و گوشت و استخوان و خون و پوست و شير آن استفاده كند و به همين منظور براى حيوان طويله مى‏ساخت و حفظش مى‏كرد و نر و ماده آنها را به هم مى‏كشانيد تا از نتائج آنها هم استفاده كند ، بار خود را به پشت آنها مى‏گذاشت و در كار شخم زمين و كوبيدن خرمن و شكار ، آنها را به كار مى‏گرفت و به طرق مختلف براى كارهاى ديگر ، كه نمى‏توان شمرد ، حيوانات را استخدام مى‏كرد .

و اين حيوانات بى زبان از بهره‏هاى زندگى و آنچه كه دلهايشان آرزو مى‏كرد از خوردنى و نوشيدنى و مسكن و جفت‏گيرى و استراحت آن مقدار را دارا بودند كه مالكش در اختيارش بگذارد و انسان هم آن مقدار در اختيار حيوانات مى‏گذاشت كه مزاحم و منافى با اغراضش نباشد ، او اين حيوانات را تسخير كرد ، تا به زندگى او سود رساند ، نه اينكه مزاحم زندگى او باشد .

و به همين جهت بسيار مى‏شد كه بهره‏كشى از آن زبان‏بسته‏ها ، مستلزم رفتارى مى‏شد كه از نظر خود آن حيوانات بسيار ظالمانه بود و اگر حيوان زبان مى‏داشت و خودش ناظر در سرنوشت خود بود فريادش از اين زورگوئى‏هاى عجيب بلند مى‏شد ، چه بسيار حيوانى كه بدون داشتن هيچ جرمى مظلوم واقع مى‏شد و چه بسيار حيوان ستم‏كشى كه از ظلم صاحبش به استغاثه در مى‏آمد و امروز هم در مى‏آيد و كسى نيست كه به دادش برسد و چه بسيار ستمكارى كه بدون هيچ مانعى به ظلم خود ادامه مى‏دهد ، چه بسيار حيواناتى كه بدون داشتن هيچگونه استحقاق ، زندگى لذت‏بخشى دارند و تنها به خاطر اينكه سگ خوش قواره‏اى است از كاخ‏ها و بهترين ماشين‏ها و بهترين غذاها برخوردار باشند و فلان اسب فقط به خاطر اينكه نژاد خوبى دارد در ناز و نعمت بسر برده و در مساله تخم‏گيرى از او استفاده كنند .

و بر عكس چه بسيار حيواناتى كه بدون هيچ تقصيرى ، در سخت‏ترين شرايط زندگى كنند و مانند الاغ باربر و اسب عصارى ، دائما در زحمت و سختى باشند .

حيوان براى خودش هيچ حقى از حقوق زندگى ندارد و در سايه حقوقى كه صاحبش براى خودش قائل است زندگى مى‏كند ، اگر كسى پاى سگى و يا اسبى را بشكند از اين نظر تعقيب نمى‏شود كه چرا حيوان بى زبان را آزردى و حق او را پايمال ساختى ؟ بلكه از اين نظر تعقيب مى‏شود كه چرا به صاحب حيوان ضرر رساندى و حيوان قيمتى او را از قيمت انداختى ، همه اينها براى اين است كه انسان ، زندگى و هستى حيوانات را دنباله‏رو زندگى خود و فرع هستى خود مى‏داند و ارزش جايگاه آنها را طفيلى ارزش وجودى خود مى‏شمارد .

در اين امت‏ها و قبائل زندگى زنان نيز در نظر مردان چنين زندگى‏يى بود ، يعنى مردان زندگى زنان را پيرو زندگى خود مى‏دانستند و معتقد بودند كه زنان براى خاطر مردان خلق شده‏اند و بطور اجمال و سربسته و بدون اينكه فكر كنند چه مى‏گويند ، مى‏گفتند : هستى و وجود زنان و زندگيشان تابع هستى و زندگى مردان است و عينا مانند حيوانات هيچ استقلالى در زندگى و هيچ حقى ندارند و زن ، مادام كه شوهر نكرده تحت سرپرستى و ولايت پدر است و بعد از ازدواج تحت ولايت شوهر است ، آن هم ولايت بدون قيد و شرط و بدون حد و مرز .

در اين امتها مرد مى‏توانست زن خود را به هر كس كه بخواهد بفروشد و يا ببخشد و يا او را مانند يك كالا قرض دهد تا از او كام بگيرند ، بچه‏دار شوند ، يا به خدمت بگيرند و يا بهره‏هائى ديگر بكشند و مرد حق داشت او را تنبيه و مجازات كند، كتك بزند ، زندان كند و حتى به قتل برساند و يا او را گرسنه و تشنه رها كند ، حال او بميرد يا زنده بماند و نيز حق داشت او را مخصوصا در مواقع قحطى و يا جشن‏ها مانند گوسفند چاق بكشد و گوشتش را بخورد و آنچه را كه از مال مربوط به زن بود، مال خودش مى‏دانست ، حق زن را هم ، حق خود مى‏شمرد ، مخصوصا از جهت دادوستد و ساير معاملاتى كه پيش مى‏آمد خود را صاحب اختيار مى‏دانست .

و بر زن لازم بود كه از مرد( پدرش باشد يا شوهرش) در آنچه امر و دستور مى‏دادند كوركورانه اطاعت كند ، چه بخواهد و چه نخواهد و باز به عهده زن بود كه امور خانه و اولاد و تمامى ما يحتاج زندگى مرد را در خانه فراهم نمايد و باز به عهده او بود كه حتى سخت‏ترين كارها را تحمل كند ، بارهاى سنگين را به دوش بكشد ، گل كارى و امثال اين كارها را بكند و در قسمت حرفه و صنعت پست‏ترين حرفه را بپذيرد .

و اين رفتار عجيب ، در بين بعضى از قبائل به حدى رسيده بود كه وقتى يك زن حامله بچه خود را به دنيا مى‏آورد بلا فاصله بايد دامن به كمر بزند و به كارهاى خانه بپردازد .

در حاليكه شوهرش با نداشتن هيچ كسالتى خود را به بيمارى بزند و در رختخواب بخوابد و زن بدبختش به پرستارى او بپردازد ، اينها كلياتى بود از حقوقى كه زن در جامعه عقب مانده داشت و از بهره‏هائى كه از زندگى‏اش مى‏برد ، كه البته اهل هر قرن از قرنها بربريت و وحشيگرى و خصلت‏ها و خصوصيتهاى مخصوص به خود داشته ، سنت‏ها و آداب قومى با اختلاف عادات موروثيشان و اختلاف مناطق زندگى و جوى كه بر آن زندگى احاطه داشت ، مختلف مى‏شد كه هر كس به كتب تاليف شده در اين باب مراجعه كند ، از آن عادات و رسوم آگاه مى‏شود .

## 2- زندگى زن در ملت های متمدن قبل از اسلام

منظور ما از امتهاى متمدن و پيشرفته آن روز ، آن امت‏هائى است كه تحت رسوم ملى و عادات محفوظ و موروثى زندگى مى‏كرده‏اند بدون اينكه رسوم و عاداتشان مستند به كتابى يا مجلس قانونى باشد ، مانند مردم چين و هند و مصر قديم و ايران و نظائر اينها .

آنچه در اين باب در بين تمامى اين امتها مشترك بوده ، اين بود كه زن در نظر اين اقوام هيچگونه استقلال و حريت و آزادى نداشته ، نه در اراده‏اش و نه در اعمالش ، بلكه در همه شؤون زندگى‏اش تحت قيمومت و سرپرستى و ولايت بوده ، هيچ كارى را از پيش خود منجز و قطعى نمى‏كرده و حق مداخله در هيچ شانى از شؤون اجتماعى را نداشته است( نه در حكومت، نه در قضاوت و نه در هيچ شانى ديگر!)

 حال ببينيم با نداشتن هيچ حقى از حقوق ، چه وظائفى به عهده داشته است ؟ اولا تمامى آن وظائفى كه به عهده مرد بوده به عهده او نيز بوده است ، حتى كسب كردن و زراعت و هيزم‏شكنى و غير آن و ثانيا علاوه بر آن كارها ، اداره امور خانه و فرزند هم به عهده او بوده و نيز موظف بود كه از مرد در آنچه مى‏گويد و مى‏خواهد اطاعت كند .

البته زن در اينگونه اقوام ، زندگى مرفه‏ترى نسبت به اقوام غير متمدن داشته است، چون اينان ديگر مانند آن اقوام به خود اجازه نمى‏دادند زنى را بكشند ، و گوشتشان را بخورند ، و بطور كلى از مالكيت محرومشان نمى‏دانستند ، بلكه زن فى الجمله مى‏توانست مالك باشد ، مثلا ارث ببرد و اختيار ازدواج داشته باشد ، گو اينكه ملكيت و اختياراتش در اينگونه موارد هم ، به استقلال خود او نبود .

در اين جوامع مرد مى‏توانست زنان متعدد بگيرد ، بدون اينكه حد معينى داشته باشد و مى‏توانست هر يك از آنان را كه دلش خواست طلاق دهد و شوهر بعد از مرگ زنش مى‏توانست بدون فاصله ، زن بگيرد ، ولى زن بعد از مرگ شوهرش نمى‏توانست شوهر كند و از معاشرت با ديگران در خارج منزل ، غالبا ممنوع بود .

و براى هر يك از اين امت‏ها بر حسب اقتضاى مناطق و اوضاع خاص به خود، احكام و رسوم خاصى بود ، مثلا امتياز طبقاتى كه در ايران وجود داشت چه بسا باعث مى‏شد زنان از طبقه بالا حق مداخله در ملك و حكومت و حتى رسيدن به سلطنت و امثال آن را داشته باشند و يا مثلا بتوانند با محرم خود چون پسر و برادر ازدواج كنند، ولى ديگران كه در طبقه پائين اجتماع بودند چنين حقى را نداشته باشند .

و مثلا در چين از آنجا كه ازدواج نوعى خودفروشى و مملوكيت بود و زن در اين معامله خود را يكباره مى‏فروخت ، قهرا ديگر معقول نبود كه اختيارات يك زن ايرانى را داشته باشد و همينطور هم بود يك زن چينى از ارث محروم بود و حق آن را نداشت كه با مردان و حتى با پسران خود سر يك سفره بنشيند و مردان مى‏توانستند دو نفرى و يا چند نفرى يك زن بگيرند و در بهره‏گيرى از او و استفاده از كار او با هم شريك باشند ، آن وقت اگر بچه‏دار مى‏شد غالبا فرزند از آن مردى بود كه كودك به او بيشتر شباهت داشت .

و مثلا در هند ، از آنجائى كه معتقد بودند زن پيرو مرد و مانند يكى از اعضاى بدن او است ديگر معقول نبود كه بعد از شوهر ، ازدواج براى او حلال و مشروع باشد ، بلكه تا ابد بايد بى شوهر زندگى كند و بلكه اصلا نبايد زنده بماند ، چون گفتيم زن را به منزله عضوى از شوهر مى‏دانستند و در نتيجه همانطور كه بر حسب رسوم خود مردگان را مى‏سوزاندند ، زن زنده را هم با شوهر مرده‏اش آتش مى‏زدند ، و يا اگر زمانى زنده مى‏ماندند ، در كمال ذلت و خوارى زندگى مى‏كردند .

زنان هند قديم در ايام حيض ، نجس و پليد بودند و دورى كردن از آنان لازم بود و حتى لباسهايشان و هر چيزى كه با دست يا جاى ديگر بدنشان تماس مى‏گرفت ، نجس و خبيث بود .

و مى‏توان وضع زنان در اين امتها را اينطور خلاصه كرد كه : نه انسان بودند و نه حيوان ، بلكه برزخى بين اين دو موجود به حساب مى‏آمدند ، به اين معنا كه از زن، به عنوان يك انسان متوسط و ضعيف استفاده مى‏كردند ، انسانى كه هيچگونه حقى ندارد ، مگر اينكه به انسانهاى ديگر در امور زندگى كمك كند ، مثل فرزند صغير كه حد وسطى است بين حيوان و انسان كامل ، به ساير انسانها كمك مى‏كند ، اما خودش مستقلا حقى ندارد و تحت سرپرستى و ولايت پدر يا ساير اولياى خويش است ، بله بين فرزند صغير و زن ، اين فرق بود كه فرزند بعد از بلوغش از تحت سرپرستى خارج مى‏شد ، ولى زن تا ابد تحت سرپرستى ديگران بود .

## 3- زن در ميان كلدانيان، آشوريان، روميان و يونانيان قديم

امت‏هائى كه تاكنون نام برديم، امت‏هايى بودند كه بيشتر آداب و رسوم‏شان بر اساس اقتضاء منطقه و عادات موروثى و امثال آن بود و ظاهرا به هيچ كتاب و قانونى تكيه نداشت ، در اين ميان امت‏هائى از قبيل كلدانيان و روميان و يونانيان هستند كه تحت سيطره قانون و يا كتاب هستند .

اما كلده و آشور ، كه قوانين حامورابى در آن حكومت مى‏كرد ، به حكم آن قوانين ، زن را تابع همسرش دانسته و او را از استقلال محروم مى‏دانستند .

و نيز به حكم آن شريعت ، زن نه در اراده‏اش استقلال داشت و نه در عمل ، حتى اگر زن از شوهرش در امور معاشرت اطاعت نمى‏كرد و يا عملى را مستقلا انجام مى‏داد ، مرد مى‏توانست او را از خانه بيرون كرده و يا زنى ديگر بگيرد و بعد از آن حق داشت با او معامله يك برده را بكند و اگر در تدبير امور خانه اشتباهى مى‏نمود مثلا اسراف مى‏كرد ، شوهر مى‏توانست شكايتش را نزد قاضى ببرد و بعد از آنكه جرم او اثبات شد ، او را در آب غرق كند .

و اما روم ، كه از قديمى‏ترين امتهائى است كه قوانين مدنى وضع كرده است ، اولين بارى كه دست به وضع قانون زد ، حدود چهار صد سال قبل از ميلاد بود كه به تدريج ، درصدد تكميل آن برآمد و اين قانون ، نوعى استقلال به خانه داده ، كه در آن چهار ديوارى دستورات سرپرست خانه واجب الاجراء است و اين سرپرست يا شوهر است و يا پدر فرزندان كه نوعى ربوبيت و سرپرستى نسبت به اهل خانه دارد و اهل خانه بايد او را بپرستند ، همانطور كه خود او در كودكى پدران گذشته خود را كه قبل از او تاسيس خانواده كردند مى‏پرستيد و اين سرپرست اختيار تام دارد و اراده او در تمامى آنچه كه مى‏خواهد و به آن امر مى‏كند نسبت به اهل خانه‏اش يعنى زنان و فرزندان نافذ و معتبر است ، حتى اگر صلاح بداند كه فلان زن و يا فلان فرزند بايد كشته شود ، بايد بدون چون و چرا اطاعتش مى‏كردند و كسى نبود كه با وى مخالفت كند .

و زنان خانه يعنى همسر و دختر و خواهر وضع بدترى نسبت به مردان و حتى پسران داشتند ، با اينكه مردان و پسران هم تابع محض سرپرست خانه بودند ، ولى زنان اصولا جزء جامعه نبودند و در نتيجه به شكايت آنها گوش نمى‏دادند و هيچ معامله‏اى از ايشان معتبر و نافذ نمى‏شد و مداخله در امور اجتماعى به هيچ وجه از آنان صحيح نبود ، ولى مردان خانه ، يعنى اولاد ذكور و برادران سرپرست و حتى پسر خوانده‏ها ( چون در آن روزها پسرخواندگى در ميان روميان و همچنين يونانيان و ايرانيان و اعراب معمول بوده،) مى‏توانستند با اجازه سرپرست مستقل شوند و همه امور زندگى خود را اداره كنند .

زنان در روم قديم جزء اعضاى اصلى خانه و خانواده نبودند ، خانواده را تنها مردان تشكيل مى‏دادند ، زنان تابع خانواده بودند ، در نتيجه قرابت اجتماعى رسمى كه مؤثر در مساله توارث و امثال آنست ، مختص در بين مردان بود( مردان بودند كه از يكديگر ارث مى‏بردند و يا مثلا شجره دودمانشان به وسيله ايشان حفظ مى‏شد،) و اما زنان نه در بين خود خويشاوندى( خواهرى و دختر عموئى و غيره) داشتند و نه در بين خود و مردان ، حتى بين زن و شوهر خويشاوندى نبود ، بين پسر با مادرش و بين خواهر و برادرش و بين دختر و پدرش ارتباط خويشاوندى كه باعث توارث شود نبود .

بلكه تنها قرابت طبيعى( كه باعث اتصال زن و مردى به هم و تولد فرزندى از آن دومى شد،) وجود داشت و بسا مى‏شد كه همين نبودن قرابت رسمى مجوز آن مى‏شد كه با محارم يكديگر ازدواج كنند و سرپرست خانه ، كه ولى همه دختران و زنان خانه بود ، با دختر خود ازدواج كند ، چون ولى دختر و سرپرست او بود همه رقم اختيارى در او داشت .

و سخن كوتاه اينكه در اجتماع خانواده ، وجود زن در نظر روميان وجودى طفيلى و زندگيش تابع زندگى مردان بود ، زمام زندگى و اراده‏اش به دست سرپرست خانه بود ، كه يا پدرش باشد اگر پدرى در خانه بود و يا همسرش اگر در خانه كسى به نام همسر باشد و يا مردى ديگر غير آن دو و سرپرست خانه هر كارى مى‏خواست با او مى‏كرد و هر حكمى كه دلش مى‏خواست مى‏راند .

چه بسا مى‏شد كه او را مى‏فروخت و يا به ديگران مى‏بخشيد و يا براى كام‏گيرى به ديگران قرض مى‏داد و چه بسا به جاى حقى كه بايد بپردازد( مثلا قرض يا ماليات) خواهر يا دخترش را در اختيار صاحب حق مى‏گذاشت و چه بسا او را با كتك و حتى كشتن مجازات مى‏كرد ، تدبير مال زنان نيز بدست مردان بود ، هر چند كه آن مال مهريه‏اى باشد كه با ازدواج بدست آورده و يا با اذن ولى خود كسب كرده باشد ، ارث را كه گفتيم نداشت و از آن محروم بود و اختيار ازدواج كردن دختر و زن به دست پدر و يا يكى از بزرگان قوم خود بود ، طلاقش هم كه به دست شوهر بود و ... آرى اين بود وضع زن در روم .

و اما يونان ، وضع زن در آنجا و اصولا وضع به وجود آمدن خانواده و ربوبيت و سر پرستى خانواده ، نزديك همان وضع روم بود .

يعنى قوام و ركن اجتماع مدنى و همچنين اجتماع خانوادگى نزد آنان ، مردان بودند و زنان تابع و طفيلى مردان به حساب مى‏آمدند و به همين جهت زن در اراده و در افعال خود استقلال نداشت ، بلكه تحت ولايت و سرپرستى مرد بود .

ليكن همه اين اقوام ، در حقيقت قوانين خود را ، خودشان نقض كردند ، براى اينكه اگر براى زن استقلالى قائل نبودند ، بايد همه جا قائل نباشند ، يعنى همانطورى كه يك كودك نه در منافعش مستقل است و نه در جرائمش ، بايد در مورد زنان نيز اينطور حكم مى‏كردند كه اگر در اراده و اعمالشان آنجا كه مثلا مى‏خواهند چيزى بخرند و يا بفروشند مستقل نيستند ، در جرائمشان هم مستقل نباشند ، يعنى اگر كار خلافى كردند، نبايد خودشان جريمه شوند و يا شكنجه گردند، بلكه بايد ولى و سرپرستشان جريمه بپردازد .

ولى همانطور كه گفتيم ، اين اقوام ، طفيلى بودن زن را فقط در طرف منافعشان حكم مى‏كردند ، اگر كار نيكى مى‏كردند پاداش آنها به كيسه سرپرست آنها مى‏رفت و اما اگر كار بدى مى‏كردند ، خودشان شكنجه مى‏شدند .

و اين خود عينا يكى از شواهد و بلكه از دلايلى است كه دلالت مى‏كند بر اينكه در تمامى اين قوانين زن را به اين نظر كه موجودى است ضعيف و جزئى است از اجتماع ، اما جزئى ناتوان و محتاج به قيم ، مورد توجه قرار ندادند ، بلكه به اين ديد به او نگاه كرده‏اند كه موجودى است مضر و مانند ميكروبى است كه مزاج اجتماع را تباه مى‏كند و صحت آن را سلب مى‏نمايد ، چيزى كه هست مى‏ديدند كه اجتماع حاجت حياتى و ضرورى به اين ميكروب دارد ، زيرا اگر زن نباشد نسل بشر باقى نمى‏ماند ، لذا مى‏گفتند : چاره‏اى نيست جز اينكه بايد به شان وى اعتنا كنيم و وبال امر او را به عهده بگيريم .

پس اگر جرمى و خيانتى كرد بايد خودش عذاب آن را بچشد و اما اگر كار نيكى كرد و سودى رسانيد مردان از آن بهره‏مند شوند و براى ايمنى از شرش نبايد هيچگاه آزادش گذاشت، كه هر كارى خواست بكند، عينا مانند يك دشمن نيرومندى كه در جنگ شكست خورده باشد و او را اسير گرفته باشند ، مادام كه زنده است بايد مقهور و زير دست باشد ، اگر كار بدى كند شكنجه مى‏شود و اگر كار نيكى كند تشكر و تقدير از او به عمل نمى‏آيد .

و همينكه ديديد مى‏گفتند كه قوام اجتماع به وجود مردان است ، باعث شد كه معتقد شوند به اينكه اولاد حقيقى انسان ، فرزندان پسر مى‏باشند و بقاى نسل به بقاى پسران است ( و اگر كسى فرزند پسر نداشته باشد و همه فرزندانش دختر باشند ، در حقيقت بلا عقب و اجاق كور است،) و همين اعتقاد منشا پيدايش عمل تبنى( فرزندگيرى) شد ، يعنى باعث آن شد كه اشخاص بى پسر ، پسر ديگرى را فرزند خود بخوانند و ملحق به خود كنند ، و تمامى آثار فرزند واقعى را در مورد او هم مترتب سازند ، براى اينكه مى‏گفتند خانه‏اى كه در آن فرزند پسر نيست محكوم به ويرانى و نسل صاحب خانه محكوم به انقراض است ، لذا ناچار مى‏شدند بچه‏هاى پسر ديگران را فرزند خود بخوانند ، تا به خيال خودشان نسلشان منقرض نشود و با اينكه مى‏دانستند اين فرزند خوانده ، فرزند ديگران است و از نسل ديگران آمده ، مع ذلك فرزند قانونى خود به حساب مى‏آوردند و به او ارث مى‏دادند و از او ارث مى‏بردند و تمامى آثار فرزند صلبى را در مورد او مترتب و جارى مى‏كردند .

و وقتى مردى از اين اقوام يقين مى‏كرد كه عقيم است و هرگز بچه‏دار نمى‏شود ، دست به دامن يكى از نزديكان خود از قبيل : برادر و برادر زاده مى‏شد و او را به بستر همسر خود مى برد تا با او جماع كند و از اين جماع فرزندى حاصل شده و او آن فرزند را فرزند خود بخواند و خاندان او باقى بماند .

مساله ازدواج و طلاق نيز در يونان و روم نزديك به هم بود ، در هر دو قوم تعدد زوجات جائز بود، اما در يونان اگر زن از يكى بيشتر مى‏شد يكى از آن زنان ، زن قانونى و رسمى بود و بقيه غير رسمى.

## 4- وضع زن در عرب - محيط زندگى عرب( محيط نزول قرآن)

عرب از همان زمانهاى قديم در شبه جزيره عربستان زندگى مى‏كرد ، سرزمينى بى‏آب و علف و خشك و سوزان و بيشتر سكنه اين سرزمين، از قبائل صحرانشين و دور از تمدن بودند و زندگيشان با غارت و شبيخون، اداره مى‏شد، عرب از يك سو ، يعنى از طرف شمال شرقى به ايران و از طرف شمال به روم و از ناحيه جنوب به شهرهاى حبشه و از طرف غرب به مصر و سودان متصل بودند و به همين جهت عمده رسومشان رسوم توحش بود، كه در بين آن رسوم ، احيانا اثرى از عادات روم و ايران و هند و مصر قديم هم ديده مى‏شد .

عرب براى زن نه استقلالى در زندگى قائل بود و نه حرمت و شرافتى ، بله حرمتى كه قائل بود براى بيت و خاندان بود ، زنان در عرب ارث نمى‏بردند و تعدد زوجات آن هم بدون حدى معين، جائز بود ، همچنانكه در يهود نيز چنين است و همچنين در مساله طلاق براى زن اختيارى قائل نبود و دختران را زنده به گور مى‏كرد ، اولين قبيله‏اى كه دست به چنين جنايتى زد ، قبيله بنو تميم بود و به خاطر پيشامدى بود كه در آن قبيله رخ داد و آن اين بود كه با نعمان بن منذر جنگ كردند و عده‏اى از دخترانشان اسير شدند كه داستانشان معروف است و از شدت خشم تصميم گرفتند دختران خود را خود به قتل برسانند و زنده دفن كنند و اين رسم ناپسند به تدريج در قبائل ديگر عرب نيز معمول گرديد و عرب هر گاه دخترى برايش متولد مى‏شد به فال بد گرفته و داشتن چنين فرزندى را ننگ مى‏دانست بطورى كه قرآن مى‏فرمايد:« يتوارى من القوم من سوء ما بشر به!»(59/نحل) يعنى پدر دختر از شنيدن خبر ولادت دخترش خود را از مردم پنهان مى‏كرد و بر عكس هر چه بيشتر داراى پسر مى‏شد( هر چند پسر خوانده) خوشحال‏تر مى‏گرديد و حتى بچه زن شوهردارى را كه با او زنا كرده بود ، به خود ملحق مى‏كرد و چه بسا اتفاق مى‏افتاد كه سران قوم و زورمندان ، بر سر يك پسرى كه با مادرش زنا كرده بودند نزاع مى‏كردند و هر يك آن پسر را براى خود ادعا مى‏نمودند .

البته از بعضى خانواده‏هاى عرب اين رفتار هم سرزده ، كه به زنان و مخصوصا دختران خود در امر ازدواج استقلال داده و رعايت رضايت و انتخاب خود او را كرده باشند ، كه اين رفتار از عرب ، شبيه همان عادتى است كه گفتيم در اشراف ايرانيان معمول بود و خود يكى از آثار امتياز طبقاتى در جامعه است .

و به هر حال رفتارى كه عرب با زنان داشت ، تركيبى بود از رفتار اقوام متمدن و رفتار اقوام متوحش ، ندادن استقلال به زنان در حقوق و شركت ندادن آنان در امور اجتماعى از قبيل حكومت و جنگ و مساله ازدواج و اختيار دادن امر ازدواج به زنان اشراف را از ايران و روم گرفته بودند و كشتن آنان و زنده به گور كردن و شكنجه دادن را از اقوام بربرى و وحشى اقتباس كرده بودند، پس محروميت زنان عرب از مزاياى زندگى مستند به تقديس و پرستش رئيس خانه نبود ، بلكه از باب غلبه قوى و استخدام ضعيف بود .

و اما مساله پرستش در بين عرب اينچنين بود كه همه اقوام عرب ) چه مردان و چه زنان ( بت مى‏پرستيدند ، و عقائدى كه در باره بت داشتند شبيه همان عقائدى است كه صابئين در باره ستاره و ارباب انواع داشتند ، چيزى كه هست بت‏هاى عرب بر حسب اختلافى كه قبائل در هواها و خواسته‏ها داشتند مختلف مى‏شد، ستارگان و ملائكه( كه به زعم ايشان دختران خدا هستند،) را مى‏پرستيدند و از ملائكه و ستاره صورت‏هايى در ذهن ترسيم نموده و بر طبق آن صورتها ، مجسمه‏هائى مى‏ساختند ، كه يا از سنگ بود و يا از چوب و هواها و افكار مختلفشان به آنجا رسيد كه قبيله بنى حنيفه بطورى كه از ايشان نقل شده بتى از خرما ، كشك، روغن ، آرد و ... درست كرده و سالها آن را مى‏پرستيدند و آنگاه دچار قحطى شده و خداى خود را خوردند ! .

شاعرى در اين زمينه چنين گفت : أكلت حنيفة ربها زمن التقحم و المجاعة لم يحذروا من ربهم سوء العواقب و التباعة - قبيله بنى حنيفه در قحطى و از گرسنگى پروردگار خود را خوردند و نه از پروردگار خود حذر كردند و نه از سوء عاقبت اين كار پروا نمودند ! !

و بسا مى‏شد كه مدتى سنگى را مى‏پرستيدند ، اما آنگاه كه به سنگ زيبائى مى‏رسيدند سنگ اول را دور انداخته و دومى را براى خدائى بر مى‏گزيدند و اگر چيزى پيدا نمى‏كردند براى پرستش مقدارى خاك جمع نموده و گوسفند شيردهى مى‏آوردند و شيرش را روى آن خاك مى‏دوشيدند و از آن گل بتى مى‏ساختند و بلا فاصله به دور همان بت ، طواف مى‏كردند! و زنان محروميت و تيره‏بختى‏هائى كه در اين جوامع داشتند در دل و فكر آنان ضعفى ايجاد كرد و اين ضعف فكرى أوهام و خرافات عجيب و غريبى در مورد حوادث و وقايع مختلف در آنان پديد آورد ، كه كتب تاريخى اين خرافات و اوهام را ضبط كرده است.

و اين بود خلاصه‏اى از احوال زن در مجتمع انسانى در ادوار مختلف قبل از اسلام و در عصر ظهور اسلام .

همانطور كه در اول بحث وعده داده بوديم ، تمامى سعى خود را در اختصار گوئى بكار برديم و از همه آنچه كه گفتيم ، چند نتيجه به دست مى‏آيد:

اول اينكه : بشر در آن دوران در باره زن دو طرز تفكر داشت ، يكى اينكه زن را انسانى در سطح حيوانات بى‏زبان مى‏دانست و ديگر اينكه او را انسانى پست و ضعيف در انسانيت مى‏پنداشت، انسانى كه مردان ، يعنى انسان‏هاى كامل در صورت آزادى او از شر و فسادش ايمن نيستند و به همين جهت بايد هميشه در قيد تبعيت مردان بماند و مردان اجازه ندهند كه زنان آزادى و حريتى در زندگى خود كسب كنند ، نظريه اول با سيره اقوام وحشى و نظريه دوم با روش اقوام متمدن آن روز مناسب‏تر است .

دوم اينكه : بشر قبل از اسلام نسبت به زن از نظر وضع اجتماعى نيز دو نوع طرز تفكر داشت ، بعضى از جوامع زن را خارج از افراد اجتماع انسانى مى‏دانستند و معتقد بودند زن جزء اين هيكل تركيب يافته از افراد نيست ، بلكه از شرايط زندگى او است ، شرايطى كه بشر بى‏نياز از آن نمى‏باشد ، مانند خانه كه از داشتن و پناه بردن در آن چاره‏اى ندارد و بعضى ديگر معتقد بودند زن مانند اسيرى است كه به بردگى گرفته مى‏شود و از پيروان اجتماع غالب است و اجتماعى كه او را اسير كرده ، از نيروى كار او استفاده مى‏كند و از ضربه زدنش هم جلوگيرى مى‏نمايد .

سوم اينكه : محروميت زن در اين جوامع همه جانبه بود و زن را از تمامى حقوقى كه ممكن بود از آن بهره‏مند شود ، محروم مى‏دانستند ، مگر به آن مقدارى كه بهره‏مندى زن در حقيقت به سود مردان بود ، كه قيم زنان بودند .

چهارم اينكه : اساس رفتار مردان با زنان عبارت بود از غلبه قوى بر ضعيف و به عبارت ديگر هر معامله‏اى كه با زنان مى‏كردند بر اساس قريحه استخدام و بهره‏كشى بود ، اين روش امت‏هاى غير متمدن بود و اما امت‏هاى متمدن علاوه بر آنچه كه گفته شد اين طرز تفكر را هم داشتند كه زن انسانى است ضعيف الخلقه ، كه توانائى آن را ندارد كه در امور خود مستقل باشد و نيز موجودى است خطرناك كه بشر از شر و فساد او ايمن نيست و چه بسا كه اين طرز تفكرها در اثر اختلاط امت‏ها و زمان‏ها در يكديگر اثر گذاشته باشند.

## 5- اسلام چه تحولى در امر زن پديد آورد ؟

سراسر دنيا عقائدى را كه شرح داديم ، همچنان در باره زن داشت و رفتارهائى كه گفتيم معمول مى‏داشت و زن را در شكنجه‏گاه ذلت و پستى زندانى كرده بود ، بطورى كه ضعف و ذلت، يك طبيعت ثانوى براى زن شده و گوشت و استخوانش با اين طبيعت مى‏روئيد و با اين طبيعت به دنيا مى‏آمد و مى‏مرد و كلمات زن و ضعف و خوارى و پستى نه تنها در نظر مردان ، بلكه در نظر خود زنان نيز مثل واژه‏هاى مترادف و چون انسان و بشر شده بود ، با اينكه در معانى متفاوتى وضع شده بودند و اين خود امرى عجيب است ، كه چگونه در اثر تلقين و شستشوى مغزى فهم آدمى واژگونه و معكوس مى‏گردد و تو خواننده عزيز اگر به فرهنگ محلى امت‏ها مراجعه كنى ، هيچ امتى را نخواهى يافت ، نه امتهاى وحشى و نه امتهاى متمدن كه مثل‏هائى سارى و جارى در باره ضعف زنان و خوارى آنان ، در آن فرهنگ وجود نداشته باشد ، بلكه به هر يك از اين فرهنگ‏ها مراجعه كنى ، خواهى ديد كه با همه اختلافاتى كه در اصل زبان و سياق‏ها و لحن‏هاى آن هست ، انواعى از استفاده و كنايه و تشبيه مربوط به كلمه زن خواهى يافت و خواهى ديد كه مرد ترسو و يا ضعيف و يا بى عرضه و يا خوارى طلب و يا ذلت پذير و يا تن به ذلت ده را زن مى‏نامند ، مثل اين شعر عرب كه مى‏گويد: و ما أدرى و ليت اخال أدرى أقوم آل حصن ام نساء نمى‏دانم و ايكاش مى‏دانستم كه آل حصن مردانند و يا زنان ، و صدها هزار از اينگونه مثلهاى شعرى و نثرى را در هر لغتى خواهى يافت .

و اين به تنهائى براى اهل تحقيق كافى است كه بفهمد جامعه بشرى قبل از اسلام چه طرز تفكرى در باره زن داشته است و ديگر حاجت ندارد به اينكه سيره‏نويسان و كتب تاريخى فصل جداگانه و يا كتابى مختص به دادن آمارى از عقائد امتها و ملتها در مورد زنان نوشته باشند ، براى اينكه خصال روحى و جهات وجودى هر امت و ملتى در لغت و آداب آن امت و ملت تجلى مى‏كند .

و در هيچ تاريخ و نوشته‏اى قديمى چيزى كه حكايت از احترام و اعتنا بشان زن كند، نخواهى يافت ، مگر مختصرى در تورات و در وصاياى عيسى بن مريم عليهماالسلام‏ كه بايد به زنان مهربانى كرد و تسهيلاتى براى آنان فراهم نمود .

و اما اسلام يعنى آن دينى كه قرآن براى تاسيس آن نازل گرديده ، در حق زن نظريه‏اى ابداع كرده كه از روزى كه جنس بشر پا به عرضه دنيا گذاشت تا آن روز چنين طرز تفكرى در مورد زن نداشت ، اسلام در اين نظريه خود ، با تمام مردم جهان در افتاد و زن را آنطور كه هست و بر آن اساسى كه آفريده شده ، به جهان معرفى كرد ، اساسى كه به دست بشر منهدم شده و آثارش نيز محو گشته بود .

اسلام عقائد و آرائى كه مردم در باره زن داشتند و رفتارى كه عملا با زن مى‏كردند را بى اعتبار نموده و خط بطلان بر آنها كشيد!

## 6- هويت زن در اسلام

اسلام بيان مى‏كند كه زن نيز مانند مرد انسان است ، و هر انسانى چه مرد و چه زن فردى است از انسان كه در ماده و عنصر پيدايش او دو نفر انسان نر و ماده شركت و دخالت داشته‏اند و هيچ يك از اين دو نفر بر ديگرى برترى ندارد ، مگر به تقوا ، همچنانكه كتاب آسمانى خود مى‏فرمايد:**« يا ايها الناس انا خلقناكم من ذكر و انثى و جعلناكم شعوبا و قبائل لتعارفوا، ان اكرمكم عند الله اتقيكم!»(13/حجرات)**

بطورى كه ملاحظه مى‏كنيد قرآن كريم هر انسانى را موجودى گرفته شده و تاليف يافته از دو نفر انسان نر و ماده مى‏داند ، كه هر دو بطور متساوى ماده وجود و تكون او هستند و انسان پديد آمده( چه مرد باشد و چه زن) مجموع ماده‏اى است كه از آن دو فرد گرفته شده است .

قرآن كريم در معرفى زن مانند آن شاعر نفرمود:« و انما امهات الناس اوعية!» و مانند آن ديگرى نفرمود:« بنونا بنوا ابناءنا و بناتنا بنوهن ابناء الرجال الاباعد!» بلكه هر فرد از انسان ( چه دختر و چه پسر) را مخلوقى تاليف يافته از زن و مرد معرفى كرد، در نتيجه تمامى افراد بشر امثال يكديگرند و بيانى تمام‏تر و رساتر از اين بيان نيست و بعد از بيان اين عدم تفاوت ، تنها ملاك برترى را تقوا قرار داد .

و نيز در جاى ديگر فرمود:

**« انى لا اضيع عمل عامل منكم من ذكر او انثى بعضكم من بعض...!»**

**(195/ال عمران)**

در اين آيه تصريح فرموده كه كوشش و عمل هيچكس نزد خدا ضايع نمى‏شود و اين معنا را تعليل كرده به اينكه چون بعضى از بعض ديگر هستيد و صريحا نتيجه آيه قبلى كه مى‏فرمود :« انا خلقناكم من ذكر و انثى ...!»(13/حجرات) را بيان مى‏كند و آن اين است كه مرد و زن هر دو از يك نوع هستند و هيچ فرقى در اصل خلقت و بنياد وجود ندارند .

آنگاه همين معنا را هم توضيح مى‏دهد به اينكه عمل هيچ يك از اين دو صنف نزد خدا ضايع و باطل نمى‏شود و عمل كسى به ديگرى عايد نمى‏گردد ، مگر اينكه خود شخص عمل خود را باطل كند .

و به بانگ بلند اعلام مى‏دارد:

**« كل نفس بما كسبت رهينة !»(38/مدثر)**

نه مثل مردم قبل از اسلام كه مى‏گفتند:« گناه زنان به عهده خود آنان و عمل نيك‏شان و منافع وجودشان مال مردان است!»

پس وقتى به حكم اين آيات ، عمل هر يك از دو جنس مرد و زن ( چه خوبش و چه بدش) به حساب خود او نوشته مى‏شود و هيچ مزيتى جز با تقوا براى كسى نيست و با در نظر داشتن اينكه يكى از مراحل تقوا ، اخلاق فاضله( چون ايمان با درجات مختلفش و چون عمل نافع و عقل محكم و پخته و اخلاق خوب و صبر و حلم) است ، پس يك زنى كه درجه‏اى از درجات بالاى ايمان را دارد و يا سرشار از علم است و يا عقلى پخته و وزين دارد و يا سهم بيشترى از فضائل اخلاقى را دارا مى‏باشد ، چنين زنى در اسلام ذاتا گرامى‏تر و از حيث درجه بلندتر از مردى است كه هم طراز او نيست ، حال آن مرد هر كه مى‏خواهد باشد ، پس هيچ كرامت و مزيتى نيست ، مگر تنها به تقوا و فضيلت .

و در معناى آيه قبلى بلكه روشن‏تر از آن آيه زير است ، كه مى‏فرمايد:

**« من عمل صالحا من ذكر او انثى و هو مؤمن فلنحيينه حيوة طيبة ، و لنجزينهم اجرهم باحسن ما كانوا يعملون!»(97/نحل)**

و نيز آيه زير است كه مى‏فرمايد:

**« و من عمل صالحا من ذكر او انثى و هو مؤمن فاولئك يدخلون الجنة يرزقون فيها بغير حساب!»(40/غافر)**

 و نيز آيه زير است كه مى‏فرمايد:

**« و من يعمل من الصالحات من ذكر او انثى و هو مؤمن فاولئك يدخلون الجنة ، و لا يظلمون نقيرا!»(124/نسا)**

علاوه بر اين آيات كه صريحا تساوى بين زن و مرد را اعلام مى‏كند ، آيات ديگرى هست كه صريحا بى‏اعتنائى به امر زنان را نكوهش نموده ، از آن جمله مى‏فرمايد:

**« و اذا بشر احدهم بالانثى ظل وجهه مسودا و هو كظيم، يتوارى من القوم من سوء ما بشر به، ايمسكه على هون ام يدسه فى التراب، الا ساء ما يحكمون!»**

 **(58و59/نحل)**

و اينكه مى‏فرمايد خود را از شرمسارى از مردم پنهان مى‏كند ، براى اين است كه ولادت دختر را براى پدر ننگ مى‏دانستند و منشا عمده اين طرز تفكر اين بود كه مردان در چنين مواقعى تصور مى‏كردند كه اين دختر به زودى بزرگ خواهد شد و ملعبه و بازيچه جوانان قرار خواهد گرفت و اين خود نوعى غلبه مرد بر زن است ، آن هم در يك امر جنسى كه به زبان آوردن آن مستهجن و زشت است ، در نتيجه ، ننگ زبانزد شدنش به ريش پدر و خاندان او مى چسبد .

همين طرز تفكر ، عرب جاهليت را واداشت تا دختران بى گناه خود را زنده زنده دفن كنند .

سبب ديگر قضيه را كه علت اولى اين انحراف فكرى بود در گذشته خوانديد و خداى تعالى در نكوهش از اين عمل نكوهيده ، تاكيد كرده و فرمود:

**« و اذا الموؤدة سئلت، باى ذنب قتلت ؟»(8و9/تکویر)**

از بقاياى اينگونه خرافات بعد از ظهور اسلام نيز در بين مسلمانان ماند و نسل به نسل از يكديگر ارث بردند و تاكنون نتوانسته‏اند لكه ننگ اين خرافات را از صفحه دل بشويند ، به شهادت اينكه مى‏بينيم اگر زن و مردى با يكديگر زنا كنند ، ننگ زنا در دامن زن تا ابد مى‏ماند ، هر چند كه توبه هم كرده باشد ، ولى دامن مرد ننگين نمى‏شود ، هر چند كه توبه هم نكرده باشد ، با اين كه اسلام اين عمل نكوهيده را هم براى زن ننگ مى‏داند و هم براى مرد ، هم او را مستحق حد و عقوبت مى‏داند و هم اين را ، هم به او صد تازيانه مى‏زند و هم به اين .

## 7- موقعيت و ارزش اجتماعى زن در اسلام

اسلام بين زن و مرد از نظر تدبير شؤون اجتماع و دخالت اراده و عمل آن دو در اين تدبير ، تساوى برقرار كرده ، علتش هم اين است كه همانطور كه مرد مى‏خواهد بخورد و بنوشد و بپوشد و ساير حوائجى كه در زنده ماندن خود به آنها محتاج است به دست آورد ، زن نيز همينطور است و لذا قرآن كريم مى‏فرمايد:

**« بعضكم من بعض!» (195/ال عمران)**

پس همانطور كه مرد مى‏تواند خودش در سرنوشت خويش تصميم بگيرد و خودش مستقلا عمل كند و نتيجه عمل خود را مالك شود ، همچنين زن چنين حقى را دارد بدون هيچ تفاوت:

**« لها ما كسبت و عليها ما اكتسبت!»(286/بقره)**

پس زن و مرد در آنچه كه اسلام آن را حق مى‏داند برابرند و به حكم آيه**:« و يحق الله الحق!»(82/یونس)** چيزى كه هست خداى تعالى در آفرينش زن دو خصلت قرار داده كه به آن دو خصلت ، زن از مرد امتياز پيدا مى‏كند .

**اول** اينكه : زن را در مثل به منزله كشتزارى براى تكون و پيدايش نوع بشر قرار داده ، تا نوع بشر در داخل اين صدف تكون يافته و نمو كند ، تا به حد ولادت برسد ، پس بقاى نوع بشر بستگى به وجود زن دارد و به همين جهت كه او كشتزار است مانند كشتزارهاى ديگر احكامى مخصوص به خود دارد و با همان احكام از مرد ممتاز مى‏شود .

**دوم** اينكه : از آنجا كه بايد اين موجود ، جنس مخالف خود يعنى مرد را مجذوب خود كند ، و مرد براى اين كه نسل بشر باقى بماند به طرف او و ازدواج با او و تحمل مشقت‏هاى خانه و خانواده جذب شود ، خداوند در آفرينش ، خلقت زن را لطيف قرار داد و براى اينكه زن مشقت بچه‏دارى و رنج اداره منزل را تحمل كند ، شعور و احساس او را لطيف و رقيق كرد و همين دو خصوصيت ، كه يكى در جسم او است و ديگرى در روح او ، تاثيرى در وظائف اجتماعى محول به او دارد .

اين بود مقام و موقعيت اجتماعى زن و با اين بيان موقعيت اجتماعى مرد نيز معلوم مى شود و نيز پيچيدگى و اشكالى كه در احكام مشترك بين آن دو و احكام مخصوص به هر يك از آن دو ، در اسلام هست حل مى‏گردد ، همچنانكه قرآن كريم مى‏فرمايد :

**« و لا تتمنوا ما فضل الله به بعضكم على بعض ، للرجال نصيب مما اكتسبوا و للنساء نصيب مما اكتسبن و اسئلوا الله من فضله ، ان الله كان بكل شى‏ء عليما !»(32/نسا)**

و منظورش از اين گفتار آنست كه اعمالى كه هر يك از زن و مرد به اجتماع خود هديه مى‏دهد باعث آن مى‏شود كه به فضلى از خدا اختصاص يابد ، بعضى از فضل‏هاى خداى تعالى فضل اختصاصى به يكى از اين دو طائفه است ، بعضى مختص به مردان و بعضى ديگر مختص به زنان است .

مثلا مرد را از اين نظر بر زن فضيلت و برترى داده كه سهم ارث او دو برابر زن است و زن را از اين نظر بر مرد فضيلت داده كه خرج خانه را از گردن زن ساقط كرده است ، پس نه مرد بايد آرزو كند كه اى كاش خرج خانه به عهده‏ام نبود و نه زن آرزو كند كه اى كاش سهم ارث من برابر برادرم بود ، بعضى ديگر برترى را مربوط به عمل عامل كرده ، نه اختصاص به زن دارد و نه به مرد ، بلكه هر كس فلان قسم اعمال را كرد ، به آن فضيلت‏ها مى رسد( چه مرد و چه زن) و هر كس نكرد نمى‏رسد( باز چه مرد و چه زن) و كسى نمى‏تواند آرزو كند كه اى كاش من هم فلان برترى را مى‏داشتم ، مانند فضيلت ايمان و علم و عقل و سائر فضائلى كه دين آن را فضيلت مى‏داند .

اين قسم فضيلت فضلى است از خدا كه به هر كس بخواهد مى‏دهد ، و لذا در آخر آيه مى‏فرمايد: **« و اسئلوا الله من فضله!»(32/نسا)** دليل بر آنچه ذكر كرديم آيه شريفه:**« الرجال قوامون ...!»(34/نسا)** است.

و اما احكام مشترك بين زن و مرد و احكامى كه مختص به هر يك از اين دو طائفه است : در اسلام زن در تمامى احكام عبادى و حقوق اجتماعى شريك مرد است ، او نيز مانند مردان مى‏تواند مستقل باشد و هيچ فرقى با مردان ندارد( نه در ارث و نه در كسب و انجام معاملات و نه در تعليم و تعلم و نه در به دست آوردن حقى كه از او سلب شده و نه در دفاع از حق خود و نه احكامى ديگر،) مگر تنها در مواردى كه طبيعت خود زن اقتضا دارد كه با مرد فرق داشته باشد .

و عمده آن موارد مساله عهده‏دارى حكومت و قضا و جهاد و حمله بر دشمن است( و اما از صرف حضور در جهاد و كمك كردن به مردان در امورى چون مداواى آسيب ديدگان محروم نيست،) و نيز مساله ارث است كه نصف سهم مردان ارث مى‏برد و يكى ديگر حجاب و پوشاندن مواضع زينت بدن خويش است و يكى اطاعت كردن از شوهر در هر خواسته‏اى است كه مربوط به تمتع و بهره بردن باشد.

و در مقابل ، اين محروميت‏ها را از اين راه تلافى كرد كه نفقه را يعنى هزينه زندگى را به گردن پدر و يا شوهرش انداخته و بر شوهر واجب كرده كه نهايت درجه توانائى خود را در حمايت از همسرش به كار ببرد و حق تربيت فرزند و پرستارى او را نيز به زن داده است .

و اين تسهيلات را هم براى او فراهم كرده كه : جان و ناموسش و حتى آبرويش را ( از اينكه دنبال سرش حرف بزنند،) تحت حمايت قرار داده و در ايام عادت حيض و ايام نفاس ، عبادت را از او ساقط كرده و براى او در همه حالات ، ارفاق لازم دانسته است .

پس ، از همه مطالب گذشته ، اين معنا بدست آمد كه زن از جهت كسب علم، بيش از علم به اصول معارف و فروع دين( يعنى احكام عبادات و قوانين جاريه در اجتماع) وظيفه وجوبى ديگر ندارد و از ناحيه عمل هم همان احكامى را دارد كه مردان دارند ، به اضافه اينكه اطاعت از شوهرش نيز واجب است ، البته نه در هر چيزى كه او بگويد و بخواهد ، بلكه تنها در مساله مربوط به بهره‏هاى جنسى و اما تنظيم امور زندگى فردى يعنى رفتن به دنبال كار و كاسبى و صنعت و نيز در تنظيم امور خانه و نيز مداخله در مصالح اجتماعى و عمومى ، از قبيل دانشگاه رفتن و يا اشتغال به صنايع و حرفه‏هاى مفيد براى عموم و نافع در اجتماعات ، با حفظ حدودى كه برايش معين شده ، هيچ يك بر زن واجب نيست .

و لازمه واجب نبودن اين كارها اين است كه وارد شدنش در هر يك از رشته‏هاى علمى و كسبى و تربيتى و امثال آن ، فضلى است كه خود نسبت به جامعه‏اش تفضل كرده و افتخارى است كه براى خود كسب نموده و اسلام هم اين تفاخر را در بين زنان جايز دانسته است، بر خلاف مردان كه جز در حال جنگ نمى‏توانند تفاخر كنند و از آن نهى شده‏اند .

 اين بود آنچه كه از بيانات گذشته ما به دست مى‏آمد كه سنت نبوى هم مؤيد آن است و اگر بحث ما بيش از حوصله اين مقام طول نمى‏كشيد ، نمونه‏هائى از رفتار رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ با همسرش خديجه عليهاالسلام و دخترش فاطمه عليهاالسلام و ساير زنانش و زنان امت خود و آنچه در باره زنان سفارش كرده و نيز شمه‏اى از طريقه ائمه اهل بيت عليهم‏السلام‏ و زنانشان مانند زينب دختر على عليه‏السلام و فاطمه و سكينه دختر حسين ع و غير ايشان را نقل مى‏كرديم و نيز پاره‏اى از كلماتى كه در مورد سفارش در باره زنان ، از ايشان رسيده مى‏آورديم. البته در بحث‏هاى روايتى مربوط به آيات سوره نساء بعضى از آن روايات را در تفسیرالمیزان آورده ایم

و اما آن اساسى كه اسلام احكام نامبرده را بر آن اساس تشريع كرده ، همانا فطرت و آفرينش است و كيفيت اين پايه‏گذارى در آنجا كه در باره مقام اجتماعى زن بحث مى‏كرديم، روشن شد ، ولى در اينجا نيز توضيح بيشترى داده و ميگوئيم : براى جامعه‏شناس و اهل بحث ، در مباحثى كه ارتباط با جامعه‏شناسى دارد ، جاى هيچ شكى نيست كه وظائف اجتماعى و تكاليف اعتباريى كه منشعب از آن وظائف مى‏شود، سرانجام بايد منتهى به طبيعت شود ، چون اين خصوصيت توان طبيعى انسان بود كه از همان آغاز خلقتش او را به تشكيل اجتماع نوعى هدايت كرد ، به شهادت اينكه مى‏بينيم هيچ زمانى نبوده كه نوع بشر ، داراى چنين اجتماعى نوعى نبوده باشد ، البته نمى‏خواهيم بگوئيم اجتماعى كه بشر طبق مقتضاى طبيعتش تشكيل مى‏داده ، همواره سالم هم بوده ، نه ، ممكن است عواملى آن اجتماع را از مجراى صحت و سلامت به سوى مجراى فساد كشانده باشد ، همانطور كه ممكن است عواملى بدن طبيعى و سالم آدمى را از تماميت طبيعى آن خارج نموده و به نقص در خلقت گرفتارش كند و يا آن را از صحت طبيعى به در آورده و مبتلا به بيمارى و آفتش سازد .

پس اجتماع با تمامى شؤون و جهاتش چه اينكه اجتماعى صالح و فاضل باشد و چه فاسد ، بالاخره منتهى به طبيعت مى‏شود ، چيزى كه هست آن اجتماعى كه فاسد شده ، در مسير زندگيش به عاملى برخورده است كه فاسدش كرده و نگذاشته به آثار خوب اجتماع برسد( به خلاف اجتماع فاضل!)

پس اين يك حقيقت است كه دانشمندان در مباحث اجتماعى خود يا تصريحا و يا بطور كنايه به آن اشاره كرده‏اند و قبل از همه آنان كتاب خداى عزوجل با روشن‏ترين و واضح‏ترين بيان ، به آن اشاره كرده و فرموده:

**« الذى اعطى كل شى‏ء خلقه ثم هدى!»(50/طه) و نيز فرموده:**

**« الذى خلق فسوى! و الذى قدر فهدى!» (2و3/اعلی) و نيز فرموده:**

**« و نفس و ما سويها! فالهمها فجورها و تقويها!»(7و8/شمس)**

و آيات ديگر كه متعرض مساله قدر است .

پس تمامى موجودات و از آن جمله انسان در وجودش و در زندگيش به سوى آن هدفى كه براى آن آفريده شده ، هدايت شده است و در خلقتش به هر جهاز و ابزارى هم كه در رسيدن به آن هدف به آن جهاز و آلات نيازمند است مجهز گشته و زندگى با قوام و سعادتمندانه‏اش ، آن قسم زندگى‏اى است كه اعمال حياتى آن منطبق با خلقت و فطرت باشد ، و انطباق كامل و تمام داشته باشد و وظائف و تكاليفش در آخر منتهى به طبيعت شود ، انتهائى درست و صحيح و اين همان حقيقتى است كه آيه زير بدان اشاره نموده و مى‏فرمايد:

**« فاقم وجهك للدين حنيفا ، فطرت الله التى فطر الناس عليها ، لا تبديل لخلق الله ، ذلك الدين القيم!»(30/روم)**

**« رو به سوى دينى بياور كه افراط و تفريطى از هيچ جهت ندارد، دينى كه بر طبق آفرينش تشريع شده، آفرينشى كه انسان هم يك نوع از موجودات آن است ، انسانى كه خلقت او و فطرتش تبديل پذير نيست ، دين استوار هم ، چنين دينى است !»**

حال ببينيم فطرت در وظائف و حقوق اجتماعى بين افراد چه ميگويد و چه اقتضائى دارد ؟ با در نظر داشتن اين معنا كه تمامى افراد انسان داراى فطرت بشرى هستند ، ميگوئيم : آنچه فطرت اقتضاء دارد اين است كه بايد حقوق و وظائف يعنى گرفتنى‏ها و دادنى‏ها بين افراد انسان مساوى باشد و اجازه نمى‏دهد يك طائفه از حقوق بيشترى برخوردار و طائفه‏اى ديگر از حقوق اوليه خود محروم باشد ، ليكن مقتضاى اين تساوى در حقوق ، كه عدل اجتماعى به آن حكم مى‏كند ، اين نيست كه تمامى مقامهاى اجتماعى متعلق به تمامى افراد جامعه شود( و اصلا چنين چيزى امكان هم ندارد،) چگونه ممكن است مثلا يك بچه ، در عين كودكيش و يك مرد سفيه نادان در عين نادانى خود ، عهده‏دار كار كسى شود كه هم در كمال عقل است و هم تجربه‏ها در آن كار دارد و يا مثلا يك فرد عاجز و ضعيف عهده‏دار كار كسى شود كه تنها كسى از عهده‏اش بر مى‏آيد كه قوى و مقتدر باشد ، حال اين كار مربوط به هر كسى كه مى خواهد باشد ، براى اينكه تساوى بين صالح و غير صالح ، افساد حال هر دو است ، هم صالح را تباه مى‏كند و هم غير صالح را.

بلكه آنچه عدالت اجتماعى اقتضا دارد و معناى تساوى را تفسير مى‏كند اين است كه در اجتماع ، هر صاحب حقى به حق خود برسد و هر كس به قدر وسعش پيش برود ، نه بيش از آن ، پس تساوى بين افراد و بين طبقات تنها براى همين است كه هر صاحب حقى ، به حق خاص خود برسد ، بدون اينكه حقى مزاحم حق ديگرى شود و يا به انگيزه دشمنى و يا تحكم و زورگوئى يا هر انگيزه ديگر به كلى مهمل و نا معلوم گذاشته شود و يا صريحا باطل شود و اين همان است كه جمله : و لهن مثل الذى عليهن بالمعروف و للرجال عليهن درجة ...، به آن بيانى كه گذشت ، به آن اشاره مى‏كند ، چون جمله نامبرده در عين اينكه اختلاف طبيعى بين زنان و مردان را مى‏پذيرد ، به تساوى حقوق آن دو نيز تصريح مى‏كند .

از سوى ديگر مشترك بودن دو طائفه زن و مرد در اصول مواهب وجودى ، يعنى در داشتن انديشه و اراده ، كه اين دو ، خود مولد اختيار هستند ، اقتضا مى‏كند كه زن نيز در آزادى فكر و اراده و در نتيجه در داشتن اختيار ، شريك با مرد باشد ، همانطور كه مرد در تصرف در جميع شؤون حيات فردى و اجتماعى خود به جز آن مواردى كه ممنوع است، استقلال دارد ، زن نيز بايد استقلال داشته باشد ، اسلام هم كه دين فطرى است اين استقلال و آزادى را به كاملترين وجه به زن داده ، همچنانكه در بيانات سابق گذشت .

آرى ، زن از بركت اسلام مستقل به نفس و متكى بر خويش گشت ، اراده و عمل او كه تا ظهور اسلام گره خورده به اراده مرد بود ، از اراده و عمل مرد جدا شد ، و از تحت ولايت و قيمومت مرد در آمد و به مقامى رسيد كه دنياى قبل از اسلام با همه قدمت خود و در همه ادوارش ، چنين مقامى به زن نداده بود ، مقامى به زن داد كه در هيچ گوشه از هيچ صفحه تاريخ گذشته بشر چنين مقامى براى زن نخواهيد يافت و اعلاميه‏اى در حقوق زن همانند اعلاميه قرآن كه مى‏فرمايد:**« فلا جناح عليكم فيما فعلن فى انفسهن بالمعروف ... !» (234/بقره)** نخواهيد جست .

ليكن اين به آن معنا نيست كه هر چه از مرد خواسته‏اند از او هم خواسته باشند ، در عين اينكه در زنان عواملى هست كه در مردان نيز هست ، زنان از جهتى ديگر با مردان اختلاف دارند.

( البته اين جهت كه مي گوئيم جهت نوعى است نه شخصى ، به اين معنا كه متوسط از زنان در خصوصيات كمالى و ابزار تكامل بدنى عقب‏تر از متوسط مردان هستند.)

سخن ساده‏تر اينكه : هر چند ممكن است ، يك يا دو نفر زن فوق العاده و همچنين يك يا دو نفر مرد عقب افتاده پيدا شود ، ولى به شهادت علم فيزيولژى ، زنان متوسط از نظر دماغ ( مغز ) و قلب و شريانها و اعصاب و عضلات بدنى و وزن ، با مردان متوسط الحال تفاوت دارند ، يعنى ضعيفتر هستند .

و همين باعث شده است كه جسم زن لطيف‏تر و نرم‏تر و جسم مرد خشن تر و محكم‏تر باشد و احساسات لطيف از قبيل دوستى و رقت قلب و ميل به جمال و زينت بر زن غالب‏تر و بيشتر از مرد باشد و در مقابل ، نيروى تعقل بر مرد ، غالب‏تر از زن باشد ، پس حيات زن ، حياتى احساسى است ، همچنانكه حيات مرد ، حياتى تعقلى است .

و به خاطر همين اختلافى كه در زن و مرد هست ، اسلام در وظائف و تكاليف عمومى و اجتماعى كه قوامش با يكى از اين دو چيز يعنى تعقل و احساس است ، بين زن و مرد فرق گذاشته ، آنچه ارتباطش به تعقل بيشتر از احساس است ( از قبيل ولايت و قضا و جنگ) را مختص به مردان كرد و آنچه از وظائف كه ارتباطش بيشتر با احساس است تا تعقل مختص به زنان كرد ، مانند پرورش اولاد و تربيت او و تدبير منزل و امثال آن ، آنگاه مشقت بيشتر وظائف مرد را از اين راه جبران كرده كه: سهم ارث او را دو برابر سهم ارث زن قرار داد( معناى اين در حقيقت آن است كه نخست سهم ارث هر دو را مساوى قرار داده باشد، بعدا ثلث سهم زن را به مرد داده باشد ، در مقابل نفقه‏اى كه مرد به زن مى‏دهد.)

و به عبارتى ديگر اگر ارث مرد و زن را هيجده تومان فرض كنيم ، به هر دو نه تومان داده و سپس سه تومان از آن را ( كه ثلث سهم زن است،) از او گرفته و به مرد بدهيم ، سهم مرد دوازده تومان مى‏شود ، براى اين كه زن از نصف اين دوازده تومان هم سود مى‏برد .

در نتيجه ، برگشت اين تقسيم به اين مى‏شود كه آنچه مال در دنيا هست دو ثلثش از آن مردان است ، هم ملكيت و هم عين آن و دو ثلث هم از آن زنان است ، كه يك ثلث آن را مالك هستند و از يك ثلث ديگر كه گفتيم در دست مرد است ، سود مى‏برند .

پس ، از آنچه كه گذشت روشن شد كه غالب مردان( نه كل آنان) در امر تدبير قوى ترند و در نتيجه ، بيشتر تدبير دنيا و يا به عبارت ديگر ، توليد به دست مردان است و بيشتر سودها و بهره‏گيرى و يا مصرف ، از آن زنان است ، چون احساس زنان بر تعقل آنان غلبه دارد ( در ذيل آيات ارث در المیزان توضيح بيشترى در اين باره داده شده است.) اسلام علاوه بر آنچه كه گذشت تسهيلات و تخفيف‏هائى نسبت به زنان رعايت نموده ، كه بيان آن نيز گذشت .

 حال اگر بگوئى اين همه ارفاق كه اسلام نسبت به زن كرده ، كار خوبى نبوده است، براى اينكه همين ارفاقها زن را مفت خور و مصرفى بار مى‏آورد ، درست است كه مرد حاجت ضرورى به زن دارد و زن از لوازم حيات بشر است ، ولى براى رفع اين حاجت لازم نيست كه زن ، يعنى نيمى از جمعيت بشر تخدير شود و هزينه زندگيش به گردن نيمى ديگر بيفتد ، چون چنين روشى همانطور كه گفتيم زن را انگل و كسل بار مى‏آورد و ديگر حاضر نيست سنگينى اعمال شاقه را تحمل كند و در نتيجه موجودى پست و خوار بار مى‏آيد و چنين موجودى به شهادت تجربه ، به درد تكامل اجتماعى نمى‏خورد .

در پاسخ ميگوئيم : اين اشكال ناشى از اين است كه بين مسئله قانونگذارى و اجراى قانون ، خلط شده است ، وضع قوانينى كه اصلاحگر حال بشر باشد مسئله‏اى است و اجراء آن به روشى درست و صالح و بار آمدن مردم با تربيت شايسته ، امرى ديگر ، اسلام قانون صحيح و درستى در اين باره وضع كرده بود و ليكن در مدت سير گذشته‏اش ( يعنى چهارده قرن) گرفتار مجريان غير صالح بود ، اوليائى صالح و مجاهد نبود تا قوانين اسلام را بطور صحيح اجراى كنند ، نتيجه‏اش هم اين شد كه احكام اسلام تاثير خود را از دست داد و تربيت اسلامى( كه در صدر اسلام ، مردان و زنان نمونه و الگوئى بار آورد،) متوقف شد ، و بلكه به عقب برگشت .

اين تجربه قطعى ، بهترين شاهد و روشنگر گفتار ما است ، كه قانون هر قدر هم صحيح باشد ، ما دام كه در اثر تبليغ عملى و تربيت صالح در نفس مستقر نگردد و مردم با آن تربيت خوى نگيرند اثر خود را نمى‏بخشد و مسلمين غير از زمان كوتاه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم و حكومت على عليه‏السلام‏ از حكومتها و اولياى خود كه دعوى دار ولايت و سرپرستى امور آنان بودند ، هيچ تربيت صالحى كه علم و عمل در آن توأم باشد نديدند اين معاويه است كه بعد از استقرار يافتن بر اريكه خلافت در منبر عراق ، خطابه‏اى ايراد مى‏كند كه حاصلش اين است كه من با شما نمى جنگيدم كه نماز بخوانيد يا روزه بگيريد ، خودتان ميدانيد ، مى‏خواهيد بگيريد و مى‏خواهيد نگيريد ، بلكه براى اين با شما مى‏جنگيدم كه بر شما حكومت كنم و به اين هدف رسيدم .

و نيز ساير خلفاى بنى اميه و بنى عباس و ساير زمامداران كه دست كمى از معاويه نداشتند و بطور قطع اگر نورانيت خود اين دين نبود و اگر نبود كه اين دين به نور خدائى روشن شده ، كه هرگز خاموش نمى‏شود ، هر چند كه كفار نخواهند ، قرن‏ها قبل از اين اسلام از بين رفته بود .

( مترجم: كسى كه به قوانين اسلام در مورد زنان خرده مى‏گيرد ، بايد دوره‏اى از ادوار گذشته اسلام را نشان دهد كه در آن دوره تمامى قوانين اسلامى اجرا شده باشد و مردم با خوى اسلام بار آمده باشند و اين قوانين زنان را تخدير كرده باشد و مهمل و مصرفى بار آورده باشد و چنين دوره‏اى در تمامى چهارده قرن گذشته ، براى اسلام پيش نيامده است.)

## 8- آزادى زن در تمدن غرب

هيچ شكى نيست كه پيشگام در آزاد ساختن زن از قيد اسارت و تامين استقلال او ، در اراده و عمل اسلام بوده است و اگر غربى‏ها( در دوران اخير) قدمى در اين باره براى زنان برداشته‏اند ، از اسلام تقليد كرده‏اند( و چه تقليد بدى كرده و با آن روبرو شده‏اند،) و علت اينكه نتوانستند بطور كامل تقليد كنند ، اين است كه احكام اسلام چون حلقه‏هاى يك زنجير به هم پيوسته است( و همچون چشم و خط و خال و ابرو است،) و روش اسلام كه در اين سلسله حلقه اى بارز و مؤثرى تام التاثير است ، براى همين مؤثر است كه در آن سلسله قرار دارد ، و تقليدى كه غربى‏ها از خصوص اين روش كرده‏اند ، تنها از صورت زليخاى اسلام نقطه خال را گرفته‏اند كه معلوم است خال به تنهائى چقدر زشت و بدقواره است .

و سخن كوتاه اينكه ، غربى‏ها اساس روش خود را بر پايه مساوات همه جانبه زن با مرد در حقوق قرار داده‏اند و سالها در اين باره كوشش نموده‏اند و در اين باره وضع خلقت زن و تاخر كمالى او را ( كه بيان آن بطور اجمال گذشت،) در نظر نگرفته‏اند .

و رأى عمومى آنان تقريبا اين است كه تاخر زن در كمال و فضيلت ، مستند به خلقت او نيست ، بلكه مستند به سوء تربيتى است كه قرن‏ها با آن تربيت مربى شده و از آغاز خلقت دنيا تاكنون ، در محدوديت مصنوعى به سر برده است و گرنه طبيعت و خلقت زن با مرد فرقى ندارد .

ايراد و اشكالى كه به اين سخن متوجه است اين است كه همانطور كه خود غربيها اعتراف كرده‏اند ، اجتماع از قديم‏ترين روز شكل گرفتنش بطور اجمال و سربسته حكم به تاخر كمال زن از مرد كرده و اگر طبيعت زن و مرد يك نوع بود ، قطعا و قهرا خلاف آن حكم هر چند در زمانى كوتاه ظاهر مى‏شد و نيز خلقت اعضاى رئيسه و غير رئيسه زن، در طول تاريخ تغيير وضع مى‏داد و مانند خلقت مرد، مى‏شد.

مؤيد اين سخن روش خود غربى‏ها است كه با اينكه سال‏ها است كوشيده و نهايت درجه عنايت خود را به كار برده‏اند تا زن را از عقب ماندگى نجات بخشيده و تقدم و ارتقاى او را فراهم كنند ، تاكنون نتوانسته‏اند بين زن و مرد تساوى برقرار سازند و پيوسته آمارگيرى‏هاى جهان اين نتيجه را ارائه مى‏دهد كه در اين كشورها در مشاغلى كه اسلام زن را از آن محروم كرده ، يعنى قضا و ولايت و جنگ ، اكثريت و تقدم براى مردان بوده و همواره عده‏اى كمتر از زنان عهده‏دار اينگونه مشاغل شده‏اند.

و اما اينكه غربى‏ها از اين تبليغاتى كه در تساوى حقوق زن و مرد كردند و از تلاشهائى كه در اين مسير نموده‏اند، چه نتائجى عايدشان شد احتیاج به بحث جداگانه ای دارد!

**الميزان ج : 2 ص : 393**

**تحلیل روایتی درباره:**

#  نقش زن در جامعه اسلامی

در الدرالمنثور است كه بيهقى از اسما بنت يزيد انصارى روايت كرده كه نزد رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ شده در حالى كه آن جناب در بين اصحابش قرار داشت، اسما عرضه داشت: پدر و مادرم فدايت باد، من از طرف زنان خدمت شما آمده‏ام، يا رسول الله جانم به فدايت بدان كه هيچ زنى در شرق و غرب از آمدن من به نزد تو خبردار نشده، مگر آن كه نظريه‏اش مثل همين نظريه‏اى است كه من عرض مى‏كنم!

خداى تعالى تو را به حق مبعوث كرد به سوى مردان و زنان ( عالم) و ما به تو ايمان آورديم و به معبود تو كه تو را فرستاده نيز ايمان آورديم و ما طايفه زنان محصور در چهار ديوارى خانه‏ها و تحت سيطره مردان هستيم و در عين حال پايه و اساس خانه و زندگى شما مردانيم اين مائيم كه شهوات شما را بر مى‏آوريم و به فرزندان شما حامله مى‏شويم و اما شما مردان در دين اسلام برترى‏هايى بر ما يافته‏ايد، شما به نمازهاى جمعه و جماعت و به عيادت بيماران و به تشييع جنازه مى‏رويد، همه‏ساله مى‏توانيد پشت سر هم به حج برويد و از همه اينها ارزنده‏تر اين كه شما مردان مى‏توانيد در راه خدا جهاد كنيد و چون شما به سوى حج و يا عمره و يا به سوى جهاد مى‏رويد اموال شما را حفظ مى‏كنيم و براى شما پارچه مى‏بافيم، تا لباس برايتان بدوزيم و اموال شما را تر و خشك مى‏كنيم( در نسخه‏اى ديگر آمده: اولادتان را تربيت مى‏كنيم!) پس آيا در اجر و ثواب با شما شريك نيستيم؟

حضرت با همه رخسارش روى به اصحاب خود كرد و سپس فرمود:

- آيا سخن هيچ زنى بهتر از سؤال اين زن در باره امر دينيش شنيده‏ايد؟ عرضه داشتند:

- يا رسول الله! هيچ احتمال نمى‏داديم زنى به چنين مطالبى راه پيدا كند!

آنگاه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم متوجه آن زن شد و سپس به وى فرمود:

- اى زن برگرد و به همه زنانى كه اين سؤال را دارند، اعلام كن كه همين كه شما به خوبى شوهردارى كنيد، خشنودى او را به دست آوريد و تابع موافقت او باشید، اجر همه اينها معادل است با اجر همه آنهايى كه براى مردان شمردى!

زن برگشت در حالى كه از شدت خوشحالى مكرر مى‏گفت:

- لا اله الا الله! الله اكبر !

**تحلیل روایت:**

علامه طباطبائی **(قدس سره)** در تحلیل این روایت می فرماید:

- روايات در اين معنا در جوامع حديث از طرق شيعه و اهل سنت بسيار وارد شده و از ميان همه آن روايات زيباتر روايتى است كه مرحوم كلينى در كافى از ابى ابراهيم موسى بن جعفر عليه‏السلام نقل كرده كه فرمود:

- جهاد زن اين است كه نيكو شوهردارى كند!

و از جامع‏ترين كلمات در اين باره سخنى است كه در نهج البلاغه آمده، سخنى كه علاوه بر جامعيت مشتمل است بر اَس اساس تشريع احكام راجع به زنان، و اين سخن را كافى نيز به سند خود از عبد الله بن كثير از امام صادق عليه‏السلام‏ از على بن ابى طالب عليه‏السلام‏ نقل كرده و نيز به سند خود از اصبغ بن نباته از آن جناب آورده كه در نامه‏اى كه به فرزندش نوشته فرموده:

**« ان المراة ريحانة و ليست بقهرمانة - زن ريحانه است نه قهرمان!»**

و هم چنين كلام ديگرى كه در اين باره از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏و سلّم‏ نقل شده كه فرمود:

**« زن لعبت است، هر كس او را گرفت مراقب باشد ضايعش نسازد!»**

آرى رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ تعجب مى‏كرد از مردى كه همسرش را مى‏زند و آنگاه با همان دست با وى معانقه مى‏كند!

در كافى نيز به سند خود از ابى مريم از امام ابى جعفر عليه‏السلام روايت كرده كه فرمود: رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ فرمود:

**« آيا جاى تعجب نيست كه كسى همسرش را بزند و آنگاه با او دست به گردن شود؟»**

امثال اين بيانات در احاديث بسيار زياد است، كه اگر كسى در آنها دقت كند نظريه اسلام در باره زنان را درك مى‏كند!

حال به بحثى كه پيرامون داستان اسماء دختر يزيد انصارى داشتيم بر مى‏گرديم ، اگر كسى در اين حديث و در نظاير آن كه داستانهايى از مراجعه زنان به رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم و گفتگويشان با آن جناب در مسائل راجع به شرايع دين را حكايت مى‏كند و نيز در احاديثى كه از حقوق مختلف زنان خبر مى‏دهد دقت كند، اين معنا برايش روشن مى‏شود كه زنان در عين اين كه در حجابند و مسؤوليتشان اداره داخل خانه‏ها است و بيشتر به شؤون زندگى منزلى مى‏پردازند در عين حال ممنوع از مراوده و آمد و شد به نزد ولى امر و نيز تلاش در حل مشكلاتى كه احيانا پيش مى‏آيد نبوده‏اند و اين همان آزادى عقيده‏اى است كه ما در ضمن بحث پيرامون آزادى عقيده، در آخر سوره آل عمران در المیزان در باره‏اش بحث كرديم!

از حديث نامبرده و نظاير آن سه نكته استفاده مى‏شود:

**اول:** اين كه طريقه مرضيه زن در اسلام اين است كه به تدبير امور داخلى منزل و تربيت اولاد بپردازد و اين طريقه در عين اين كه سنتى است پسنديده و غير واجب و ليكن ترغيب و تشويقهائى كه در باره آن شده - از آنجايى كه جو مسلمين جو تقوا و به دست آوردن رضاى خدا و ترجيح ثوابهاى آخرت بر بهره‏هاى دنيوى و تربيت بر اساس اخلاق صالحه زنان يعنى عفت و حيا و محبت اولاد و عشق ورزيدن به زندگى در محيط خانه و امثال آن بوده - اين سنت مستحب همچنان محفوظ مانده است!

 اشتغال به اين شؤون و اهتمامى كه در زنده نگه داشتن عواطف پاكى كه خداى عز و جل در وجود زنان به وديعه سپرده زنان را مشغول به خود كرد و فرصتشان نداد كه در مجامع مردان داخل شده و با آنان حتى در حدودى كه خدا به آنان اجازه داده بود اختلاط كنند، شاهد اين معنا همين است كه اين سنت همچنان در بين مسلمانان در طول قرنهاى طولانى روى پاى خود ايستاده بود، تا آن كه بى‏بندوبارى زنان مغرب زمين به عنوان آزادى زنان در جوامع مسلمين رخنه يافت و بدون اينكه مسلمانان خودشان متوجه شوند بدترين جنايات را بر مرد و زنشان وارد آورد و آن عبارت بود از تباهى اخلاق و فساد زندگى، که بزودى دود اين افسار گسيختگى به چشمشان خواهد رفت .

آرى اگر اهل قراء ايمان مى‏آوردند و تقوا پيشه مى‏كردند خداى تعالى بركاتى از آسمان به رويشان باز مى‏كرد و آن وقت از آسمان و زمين برخوردار مى‏شدند و ليكن آيات خدا را تكذيب كردند و نتيجه‏اش اين شد كه گرفتار شدند!

**دوم:** اينكه جاى ترديدى باقى نمى‏ماند كه ممنوعيت زنان از شركت در امر جهاد و امر قضاوت و حكومت بر مردم سنت واجبى بوده است .

**سوم:** اين كه اسلام اين محروميت زنان را مهمل نگذاشته و آن را به مزيتى برابر آن جبران كرده است، مثلا اگر زنان از فضيلت جهاد در راه خدا محروم شده‏اند خداى تعالى اين فضيلت را به فضيلتى ديگر معادل آن جبران نموده و مزايا و فضايلى به او داده كه در آن افتخاراتى حقيقى هست، مثلا اسلام نيكو شوهردارى كردن را جهاد زن قرار داده و شايد همين مطلب در بين ما( البته مايى كه فعلا در ظرف زندگى فاسدى قرار داريم!) آنطور كه هست ارزش خود را نشان ندهد و ليكن در ظرف زندگى‏اى كه اسلام حاكم بر آن است( و در آن ظرف براى هر چيزى به مقدار ارزش واقعيتش ارج نهاده مى‏شود و در آن همه تلاشها و رقابت‏ها بر سر فضايلى از انسانيت است كه مورد رضامندى خداى سبحان باشد، خدايى كه ارزش هر يك از فضايل را آن طور كه هست مى‏شناسد و براى سلوك هر انسانى مسلكى را معين نموده و آن انسان را به پيمودن آن مسلك تشويق نموده و براى ملازم بودن خطى كه برايش ترسيم كرده بها و ارزشى معين كرده، كه معادل انواع خدمات انسانى و معادل اعمال آن است!) در چنين ظرفى ديگر هيچ خطى بر خطى ديگر برترى ندارد، ساده‏تر بگويم در چنين ظرفى فضيلت آن مردى كه در معركه قتال حاضر مى‏شود و با كمال سخاوت خون خود را ايثار مى‏كند، از فضيلت زنى كه وظيفه شوهرداريش را انجام مى‏دهد، برتر نيست و نيز آن مرد حاكمى كه سرپرستى جامعه را به عهده گرفته، چرخ زندگى مجتمع را مى‏چرخاند، هيچ افتخارى بر آن زن ندارد و آن مردى كه بر مسند قضا تكيه زده هيچ برترى نسبت به زنى كه كودكش را تر و خشك مى‏كند ندارد، چون منصب حكومت و قضا - البته براى كسى كه در آن دو منصب طبق حق عمل كند و حق را به حق دار برساند - جز خون دل و مشقت دنيوى اثرى ندارد چون در ظرف اسلام و براى مرد مسلمان قبول اين منصب‏ها در حقيقت خود را به معرض مخاطر و مهالك افكندن است، چون هر لحظه ممكن است حق بيچاره‏اى را كه به جز رب العالمين حامى‏يى ندارد ضايع كند!

« ان ربك لبالمرصاد!» (14/فجر)رب العالمينى كه در كمين ستمكاران است!

بنا بر اين چه افتخارى هست براى مردان بر زنانى كه اگر اين مسؤوليت‏ها را نپذيرفته‏اند، براى اين است كه رب العالمين از آنان نخواسته و از آنان چيز ديگرى خواسته و برايشان، خطى ديگر ترسيم كرده، كه بايد ملازم خط خود باشند و راه خود را بروند!

پس در مجتمع اسلامى اين پستها وقتى افتخار مى‏شود و زمانى اثر خود را مى‏بخشد و وقتى تعبد به آن براى صاحبش صحيح و مشروع مى‏گردد كه صاحبش در پذيرفتن آن نوعى ايثار كرده باشد و طورى تربيت شده باشد كه هر پستى را كه اجتماع به او مى‏دهد در نظرش مسؤوليت و بار گران باشد و در قبول آن از خودگذشتگى به خرج دهد، در چنين مجتمعى اگر به مرد بگويند تو بايد به ميدان جنگ بروى، يا كشور را اداره كنى، به خاطر رضاى خدا اين بار سنگين را به دوش مى‏كشد و اگر به زن بگويند تو بايد در خانه بمانى و نسل را تربيت كنى، او نيز به خاطر خدا قبول مى‏كند و هيچ تناقضى هم در اين دو قسم حكم نمى‏بيند!

آرى اختلاف شؤون و مقامات اجتماعى و اعمال بشرى به حسب اختلاف مجتمعات و جو آنها چيزى نيست كه كسى بتواند آنرا انكار كند، يك سرباز، يا يك حاكم و يا يك قاضى مسلمان، اگر افتخار مى‏كند به خاطر يك احترام خرافى و غير واقعى نيست، بلكه يك كرامت واقعى است و آن اين است كه توانسته در راه خدا مسؤوليتى سنگين را به عهده بگيرد، ولى يك سرباز غير مسلمان كه در محيطى مادى تربيت يافته، او نيز در جنگيدن و خون دادن و اينكه حاضر شده است جان خود را در راه وطن خود بدهد افتخار مى‏نمايد، ليكن به خاطر يك احترام خرافى و غير واقعى افتخار مى‏كند و آن اين است كه وقتى كشته شد و به اعتقاد او نابود و هيچ و پوچ گشت، مردم نامش را در فهرست فداكاران در راه وطن مى‏برند و از خود نمى‏پرسد وقتى من هيچ و پوچ شدم كجا هستم كه از تعظيم نامم لذت ببرم؟

و همچنين يك ستاره سينما در آن جامعه احترامى پيدا مى‏كند، كه حتى رئيس جمهور هم آن احترام را نداشته باشد، در حالى كه شغلشان و آنچه در طول عمر به مردم مى‏دادند، بزرگترين عامل سقوط مقام زنان بود و شنيع‏ترين فحشا و سزاوار شنيع‏ترين سرزنش بودند .

پس همه اينها كه گفتيم علتش اين است كه ظرف زندگى خوبيها و بديها و افتخارات و ننگ‏ها را معين مى‏كند، چه بسيار جمعيت‏ها كه يك امر ناچيز و حقير را تعظيم و يك امر مهم و ارزنده را تحقير مى‏كنند، پس هيچ بعيد نيست كه اسلام امورى را تعظيم كند و ما مسلمانانى كه در محيط ماديت و غرب‏زدگى بار آمده‏ايم آن را حقير بشماريم، يا اسلام امورى را حقير بشمارد كه در چشم و درك ما بسيار عظيم باشد و بر سر آنها سر و دست بشكنيم و ظرف در صدر اسلام ظرف تقوا و ايثار آخرت بر دنيا بود، نه ظرفى كه فعلا ما داريم !

**الميزان ج : 4 ص : 554**